بسم الله الرحمن الرحیم

نشر شاهد



حکایت سردار ۳

آخرین نبرد

نگاهی به زندگی

شهید محسن وزوایی

نویسنده: داوود امیریان
تصویرگر: رشید کارگر

نشر شاهد

نشر شاهد
۱۳۹۰

سرشناسه: امیریان، داود،
عنوان و نام پدیدآور: آخرین نبرد: نگاهی به زندگی شهید محسن وزوایی/نویسنده داوود امیریان؛ تصویرگر رشید کارگر.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد ، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۱ج.(بدون شماره‌گذاری)
فروست: حکایت سرداران؛ ۳.
شابک: ۹-۴۳۳-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: وزوایی، محسن، ۱۳۳۹ - ۱۳۶۱.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
شناسه افزوده: کارگر، رشید، تصویرگر
شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران . نشر شاهد
رده‌بندی کنگره: ۱۶۲۹ DSR ۱۳۸۹ ۸الف۴و/
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۰۵۳۰۹

حکایت سرداران ۳
آخرین نبرد ● نگاهی به زندگی شهید محسن وزوایی

نویسنده: **داوود امیریان** ● تصویرگر: **رشید کارگر** ● صفحه‌آرا و طراح جلد: **منصوره پزشک‌زاده**
نوبت چاپ: **اول ۱۳۹۰** ● تیراژ: **۳۰۰۰ نسخه**
امور فنی: **مقداد منتظری** ● هماهنگی تولید: **محمدحسین خمسه**
امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: **مؤسسهٔ فرهنگی هنری شاهد**
قیمت: **۱۲۰۰۰ ریال** ● شابک: **۹-۴۳۳-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸**

نشانی: تهران- خیابان آیت الله طالقانی- خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی- شمارهٔ۳ معاونت پژوهش
و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران- نشر شاهد ● تلفن: **۸۸۳۰۸۰۸۹-۸۸۸۲۴۷۴۹**
توزیع: مؤسسهٔ فرهنگی هنری شاهد ● مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱ قم ۰۲۵۱-۷۸۳۰۳۴۰
و **فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر**

www.navideshahed.com

فهرست

زنده‌شاهد

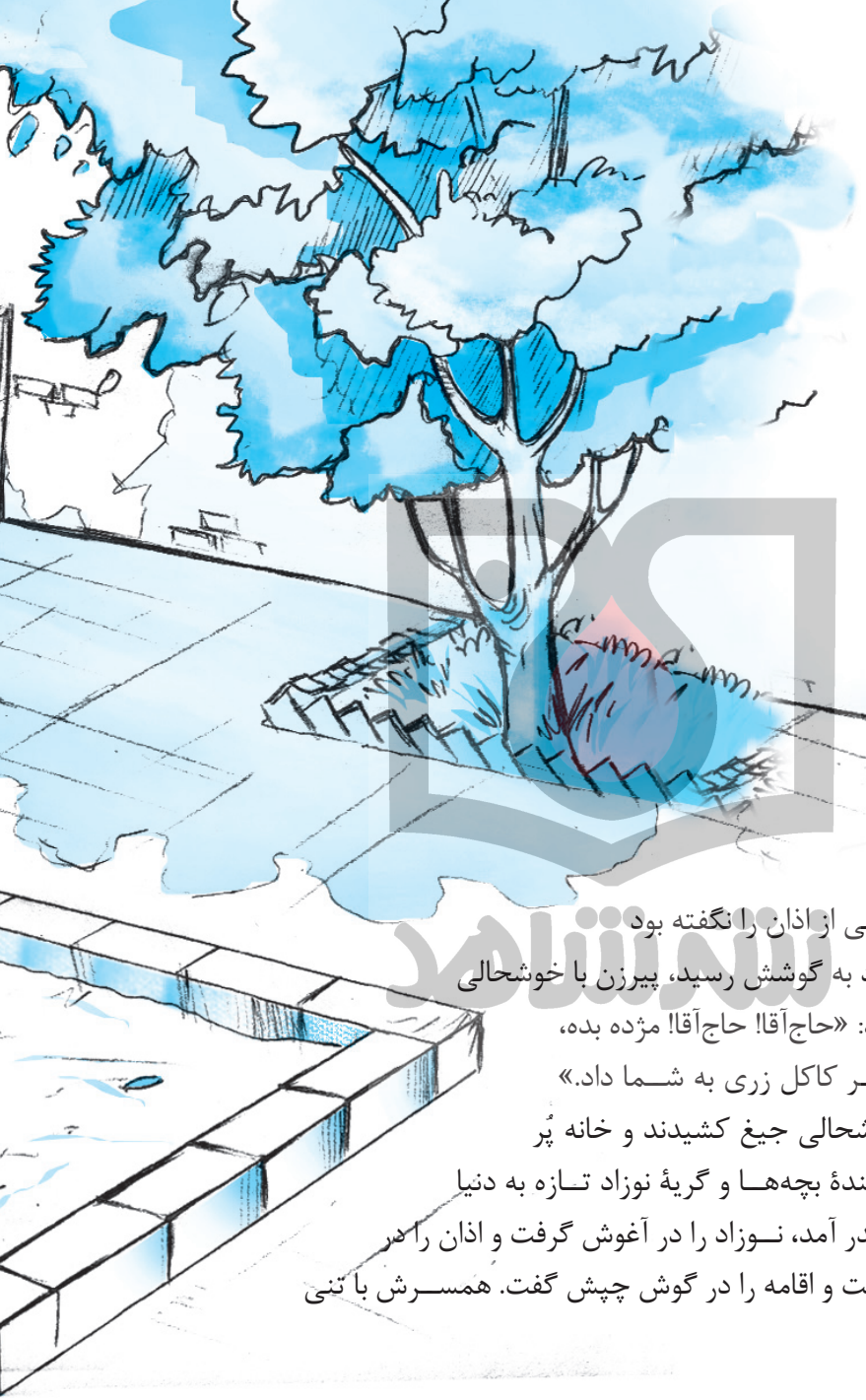
زندگی‌نامه..... ۷
به سوی سفارت آمریکا..... ۱۵
فاتحان لانهٔ جاسوسی..... ۲۱
من پاسدارم..... ۲۷
فرمانده..... ۳۳
آخرین شناسایی..... ۴۳
توپخانهٔ دشمن..... ۵۱
اسارت صدام..... ۶۵
آخرین نبرد..... ۷۳


نشر شاهد

زندگی‌نامه

هشـــتم مرداد ماه ســـال ۱۳۳۹ بود و تهران در گرمای مرداد بی‌تاب. نور تند آفتاب به حیاط کوچک خانهٔ آقای وزوایی در یکی از کوچه‌های خیابان «گرگان» می‌تابید. تنها خنکای خانه، سایهٔ درخت انجیری بود که بر کف موزاییکی حیاط پهن شـــده بود. ماهی‌های سرخ کوچولو در حوض کوچک حیاط به زیر آب پناه برده بودند. حتی قمری‌ای هم که لانه‌اش زیر شـــیروانی بود از تشنگی و گرما از جایش تکان نمی‌خورد.

در اتاق‌هـــای خانه هم خانـــوادهٔ «وزوایی» در انتظار بودند. مادر در بســـترش دراز کشیده و پیرزنی که قابله بود، داشت با دستمال خیس، عرق‌های پیشانی و صورت او را می‌گرفت. بچه‌ها هم در اتاقی دیگر با خوشحالی در انتظار آمدن نوزاد جدید بودند. پدر بی‌تاب بود. دیگر طاقت نیاورد. روی پشت بام رفت و صدایش را



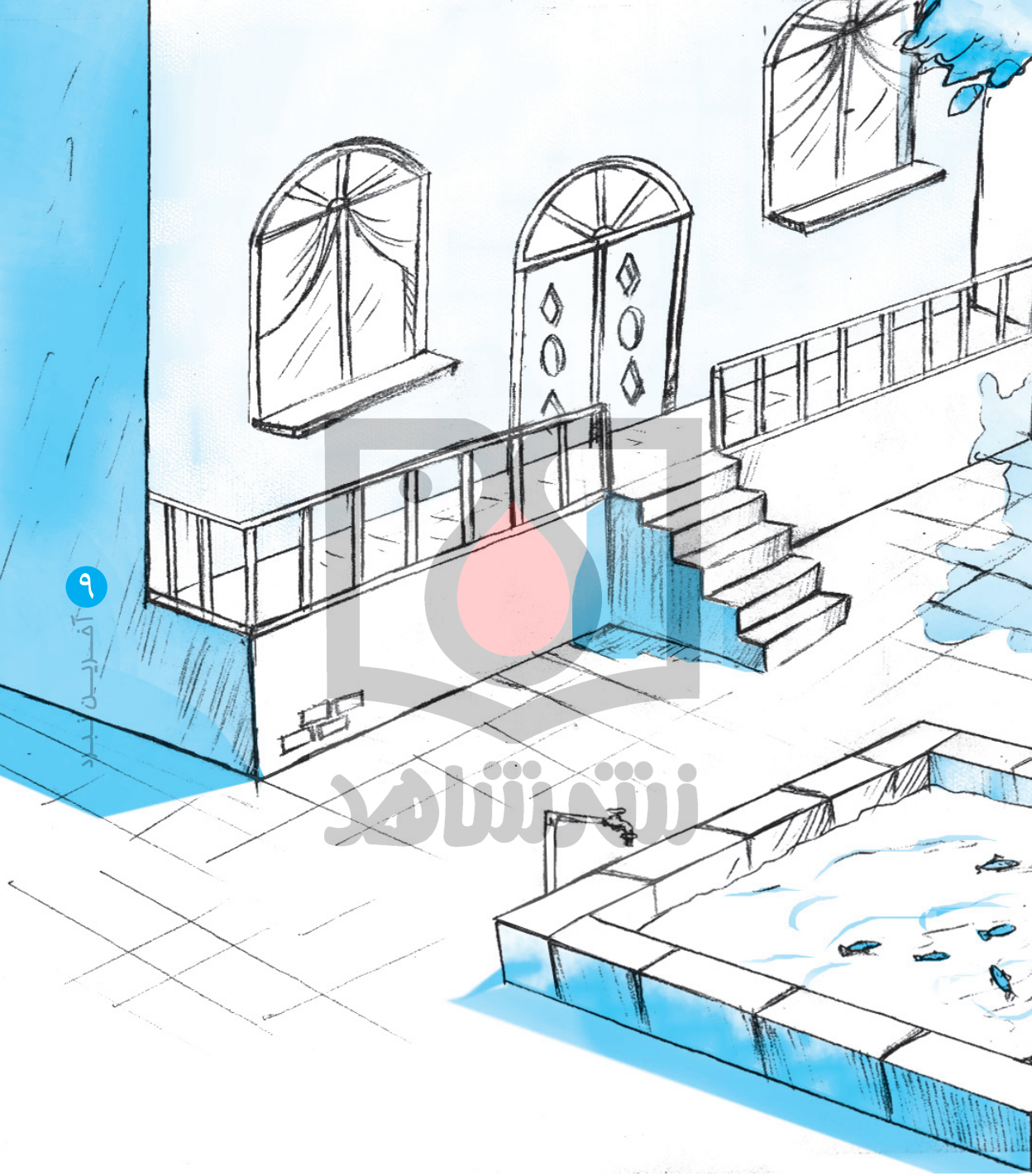
رها کرد:

الله اکبر...

الله اکبر...

هنـــوز نیمی از اذان را نگفته بود که گریهٔ نوزاد به گوشش رسید، پیرزن با خوشحالی فریاد کشـــید: «حاج‌آقا! حاج‌آقا! مژده بده، خدا یک پســـر کاکل زری به شـــما داد.»

بچه‌ها از خوشحالی جیغ کشیدند و خانه پُر از صـــدای خندهٔ بچه‌هـــا و گریهٔ نوزاد تـــازه به دنیا آمده شـــد. پدر آمد، نـــوزاد را در آغوش گرفت و اذان را در گـــوش راســـت و اقامه را در گوش چپش گفت. همســـرش با تنی



رنجور لبخندزنان نگاهش می‌کرد. پدر صورت نوزاد را بوسید و گفت: «اسمش را می‌گذاریم محسن، محسن وزوایی!»

اتـــاق گرم بود. بچه‌ها زیر پتـــو در کنار هم خوابیده بودند. مادر با صدای گریهٔ محســـن از خـــواب پرید. محســـن پنج ماهه بود و بســـیار زیبا. مـــادر با مهربانی نوازادش را تکان داد. می‌دانســـت که محسن گرســـنه است و وقت شیر دادن به اوســـت. آســـتین‌هایش را بالا زد. در اتاق را باز کرد و به حیاط رفت. سوز و سرما تنش را لرزاند. برف بر حیاط و دیوار و پشت بام خانه چون فرش سفید پهن شده بود. مادر با احتیاط قدم برداشت. برف زیر پایش صدا می‌کرد و خرد می‌شد. مادر نشست کنار حوض. شیر آب را باز کرد. آب یخ بسته بود. مادر با مشت یخ روی حوض را شکست و بعد وضو گرفت. دستان خیس و صورتش از سوزش سرما به شـــدّت می‌سوخت. بخار نازکی از خیسی دســـت و صورتش بلند می‌شد. به اتاق که برگشـــت دســـت و صورتش را خشک کرد و سراغ محسن رفت. محسن که از گرســـنگی گریه می‌کرد، با جاری شـــدن اولین قطرات شیر در دهان آرام گرفت. پدر نیم‌خیز شـــد و گفت: «توی این ســـرما برای چی وضو می‌گیری، سینه پهلو می‌کنی ها» مادر با مهربانی به محســـن نگاه کرد و گفت: «من عهد کرده‌ام که بدون وضو به محسن شیر ندهم.»

محســـن در خانـــواده‌ای مهربان و زحمتکش به دنیا آمد و بزرگ شـــد. خیلی باهوش و زرنگ بود. هنوز هفت ســـالش نشـــده بود، اما او اصـــرار می‌کرد که به مدرســـه برود. پدرش او را به جلســـهٔ قرآن برد و محسن خیلی زود با قرآن آشنا شـــد. دوران ابتدایی را در مدرســـهٔ «حافـــظ» در خیابان کرمـــان گذراند و دورهٔ راهنمایی را هم با موفقیت به پایان رســـاند و به دبیرســـتان «دکتر هشترودی»

رفت. همیشـــه شـــاگرد اول بود و در اخلاق و منش زبانزد خاص و عام. او علاوه بر تحصیل، در آموزشـــگاه زبان انگلیسی ثبت نام کرد و خیلی زود توانست دورهٔ کامل زبان انگلیسی را پشت سر بگذارد.

با پایان دورهٔ دبیرستان، محسن به عنوان یک شاگرد نمونه و باهوش در کنکور ســـال ۵۶ شرکت کرد و رتبهٔ اول رشتهٔ شـــیمی را به دست آورد و وارد دانشگاه صنعتی آریامهر ســـابق - صنعتی شریف - شـــد. او از چهره‌های شاخص انجمن اســـلامی دانشـــجویان بود. از ســـال ۱۳۵۶ در مبارزه علیه رژیم پهلوی شـــرکت می‌کرد و در تمام تظاهرات‌های مردمی از ۱۷شـــهریور تا پیروزی انقلاب اسلامی نقش داشت.

پس از پیروزی انقلاب اســـلامی، در سال ۱۳۵۸ به جهاد سازندگی پیوست و برای فعالیت‌های عمرانی راهی مناطق عشـــایری و محروم لرســـتان شد. در ۱۳ آبـــان ۱۳۵۸ او و جمعی از همراهانش تحت عنوان دانشـــجویان مســـلمان پیرو خط امام، ســـفارت آمریکا را اشـــغال کردند. طی مدّت حضور در سفارت، علاوه بر مشـــارکت فعال در قرائت، دســـته‌بندی و بازسازی اســـناد منهدم شده توسط آمریکایی‌ها، مســـؤولیت سخنگویی دانشجویان در مصاحبه با خبرنگاران خارجی را به خاطر تســـلط به زبان انگلیسی و سطح بالای معلومات سیاسی‌اش بر عهده داشت.

در تابســـتان ۱۳۵۹ به عضویت سپاه پاســـداران انقلاب اسلامی درآمد. مدّتی مسؤول گردان مخابرات سپاه بود. در مدّت پنج ماهی که در آنجا بود متوجه شد که گروهی از افراد فرصت طلب که بدون ضابطه و گزینش نفوذ کرده‌اند، کارهای خلاف می‌کنند. محسن با کمک چند نفر دیگر شروع به تحقیق و پذیرش دربارهٔ

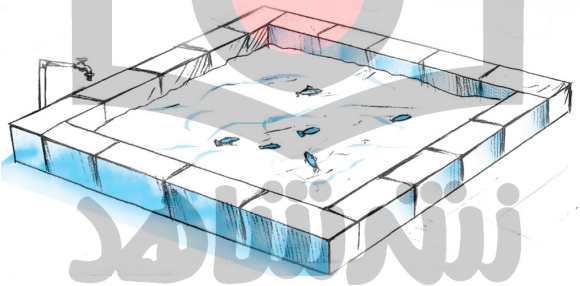
آنـــان کرد. از ۱۹۲ نفـــر آن گردان، ۱۶۸ نفر را تصفیه کردند و کار بعضی از آنان به خاطر جرایم سنگینشان به دادستانی کشیده شد.

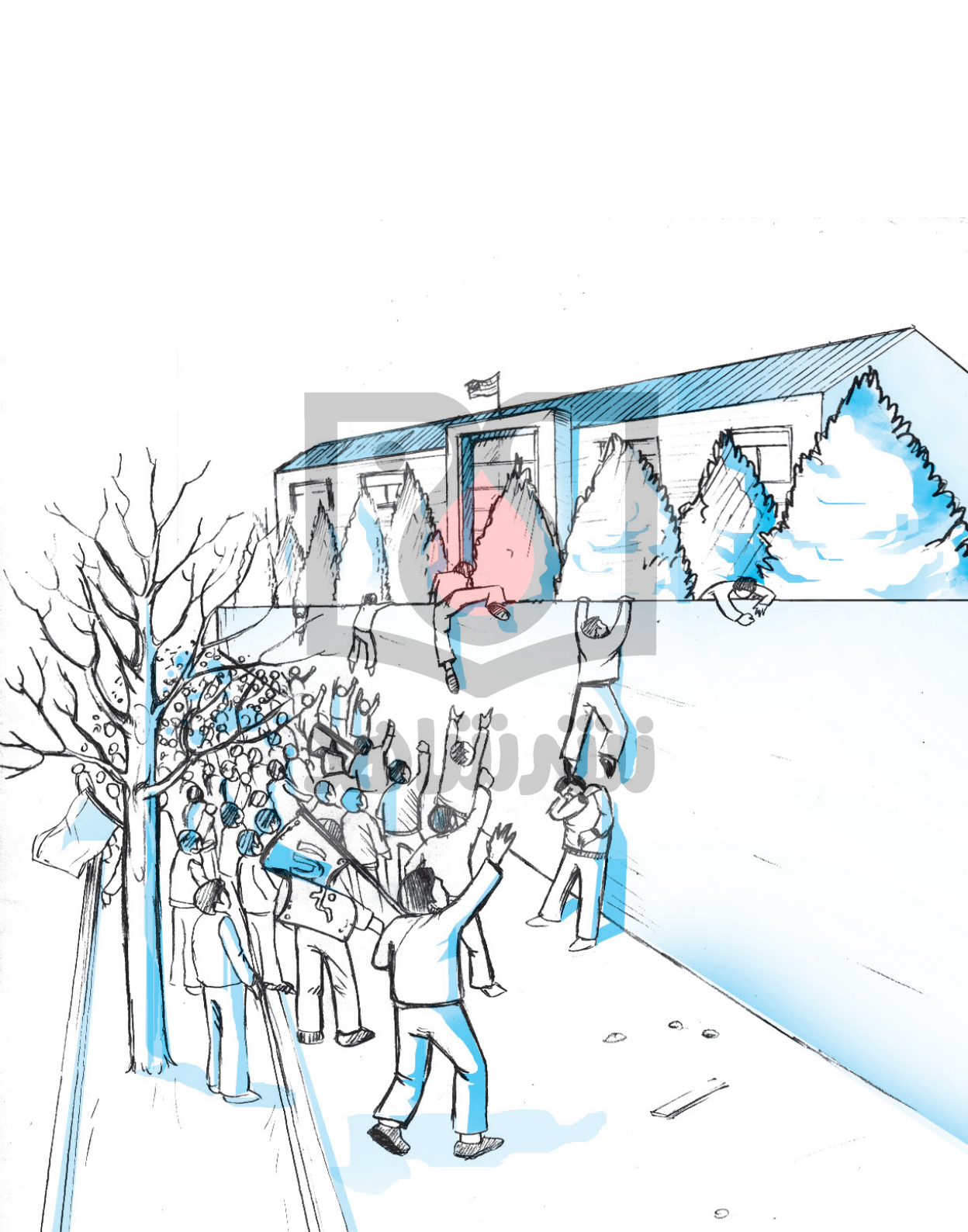
ســـپس فرماندهی سپاه مستقر در وزارت پســـت و تلگراف و تلفن را بر عهده گرفت و اندکی بعد سرپرســـتی واحد اطلاعات عملیات ســـپاه تهران به او محوّل شـــد. در اوایل اسفند ۱۳۵۹، گردان ۹ را در پادگان امام حسین 7 تشکیل داد و با سمت فرماندهی این گردان راهی جبهه‌های غرب کشور شد. در اردیبهشت سال ۱۳۶۰ به همراه غلامعلی پیچک، علیرضا موحد دانش و محسن حاجی بابا در «بازی‌دراز» حماســـه آفرینی کرد؛ نبردی که ســـتون فقرات ارتش عراق را در جبهه‌های غرب شکســـت. پس از آن به فرماندهی ســـپاه گیلانغرب منصوب شد و در مرحلهٔ دوم عملیات بازی‌دراز در شـــهریور ۱۳۶۰ شـــرکت کرد و به ســـختی مجروح شد. وی طی حضور در تهران برای بهبودی جراحت‌هایش مسؤولیت دفتر ســـتاد کل ســـپاه را به عهده گرفت، اما دوباره وقتی در ۲۰ آذر ماه همان سال به جبهه رفت در عملیات مطلع‌الفجر به سختی مجروح شد. پس از بهبودی نسبی در هشتم اسفند ۱۳۶۰ با ســـازماندهی یک گردان رزمی در پادگان ولی‌عصر(عج) به خوزســـتان رفت و به نیروهای مستقر در پادگان دوکوهه ملحق شد. در همان جا گردان تحت امر او گردان حبیب‌ابن‌مظاهر نام گرفت و خود فرمانده آن شـــد. در مرحلـــهٔ اول عملیات فتح‌المبین، محســـن و گردان حبیب موفق به تســـخیر ارتفاعـــات «علی‌گره‌زد» و تصرف توپخانهٔ ســـپاه چهارم ارتش عراق شـــدند و در مرحلهٔ چهارم عملیات، ضمن تســـخیر قرارگاه تاکتیکی سپاه چهارم ارتش عراق، شخص صدام حسین را تا مرز اسارت پیش بردند. پس از خاتمهٔ نبرد فتح‌المبین به تهران بازگشـــت و در پانزدهم فروردین ۱۳۶۱ طی حکمی رسماً به فرماندهی

تیپ ۱۰سیدالشهداء 7 منصوب شد.

در دوکوهه و پس از توافق با حاج احمد متوسلیان فرمانده تیپ محمّد رسول الله 6 ، دو تیپ ۱۰ و تیپ ۲۷ محمّد رســول الله 6 با هم ادغام و محسن به سمت معاونت عملیاتی و فرماندهی یکی از دو محور تیپ ۲۷ در عملیات الی بیت‌المقدس برای آزاد سازی خرمشهر، منصوب شد.

اما محســن وزوایی آزادی خرمشــهر را ندید. صبح دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ در کنار جادۀ اهواز- خرمشهر گلولۀ توپی منفجر شد و او به دیدار خدا رفت.





به سوی سفارت آمریکا

دود سیاه لاستیک‌های آتش گرفته در خیابان پیچیده بود. صدای شلیک گلوله و شعار مردم می‌آمد. محسن با مشت‌های گره کرده، در میان جمعیت شعار می‌داد و جلو می‌رفت.

برادر ارتشی!

چرا برادر کشی؟

جلوی مردم خشمگین، چند سرباز روی کندهٔ زانو نشسته و سلاحشان را به سوی آن‌ها نشانه گرفته بودند. فرمانده‌شان بلندگوی دستی را روشن کرد و فریاد کشید: «برای آخرین بار اخطار می‌کنم والّا دستور آتش می‌دهم.» محسن همراه با مردم فریاد کشید: «برادر ارتشی! چرا برادر کشی؟» فرمانده نعره کشید: «بکشید این پدر سوخته‌ها را!» ناگهان سربازها شلیک کردند. چند نفر که

جلوتر از محســن بودند، روی زمین غلتیدند. مردم فرار کردند. محسن کنار یک جوی روی زمین خیز رفت. صدای زنبورمانند گلوله‌ها را که از بالای سرش عبور می‌کردند، شــنید. دست دراز کرد و یک تکه ســنگ را در پنجه گرفت. نیم‌خیز شــد و با تمام قدرت ســنگ را به ســوی ســربازها پرتاب کرد. تکه سنگ به سر فرمانده خورد. فرمانده نعره کشید. لحظه‌ای بعد باران سنگ و آجر روی سربازها باریدن گرفت. مردم خشمگین به سربازها حمله کردند. سربازها فرار کردند. یک جیــپ نظامی به خیابان پیچید. مردم جیپ را هم ســنگ باران کردند. راننده و درجه‌داری که ســوار ماشــین بود از جیپ پایین پریدند و فرار کردند. محسن و چند نفر دیگر جیپ را محاصره کردند. یک نفر روزنامه‌ای را آتش زد و در جیپ انداخت. چند لحظه بعد جیپ آتش گرفت. دود ســیاه غلیظی بلند شد. آتش بر سر ماشین، مثل پنبه‌ای که به بنزین آغشته باشد، شعله می‌کشید.

محســن رو به جمعیت فریاد کشــید: «برویم طرف سفارت آمریکا!» جمعیت هیاهوکنان و شــعارگویان راهی ســفارت آمریکا شــدند. هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. مردم حالا شعار می‌دادند: «مرگ بر آمریکا»

محســن در ذهنش آمریکایی‌هایی را می‌دید که سوار بر ماشین از چراغ قرمز عبور می‌کردند، وارد هر فروشگاهی می‌شدند، بی‌نوبت سینه‌شان را جلو داده و به طرف صندوق می‌رفتند. از دولت شاه به خاطر آمدن به ایران پول به عنوان حق توحش می‌گرفتند که به یک ســرزمین وحشی آمده‌اند و حتی اگر یک ایرانی را می‌کشتند، هیچ‌کس حق اعتراض به آنان نداشت.

جمعیت به در بزرگ سفارت رسید. ماشین سفید بزرگی که جلوی در سفارت بود، همان لحظهٔ اول به آتش کشــیده شد. درِ میله‌ای سفارت با زنجیر قفل بود.



محسن و چند جوان به در چنگ زدند و یاعلی‌گویان در را تکان دادند. اما در کنده نمی‌شد. یک نفر کوکتل مولوتف آتش زد و به داخل حیاط سفارت پرت کرد. همه خوشحال بودند. برای‌شان باورکردنی نبود که بتوانند به سفارت آمریکا حمله کنند. می‌خواستند ابهت آمریکا را خرد کنند. محسن از لای درِ نرده‌ای دید که آمریکایی‌ها وحشترده به داخل ساختمان فرار می‌کنند. چند سرباز آمریکایی ماسک به صورت به حیاط آمدند و با سلاحشان به سوی تظاهرکنندگان گاز اشک آور شلیک کردند. چشم و گلوی مردم به شدّت می‌سوخت. چند نفر به سرعت آتش روشن کردند و مردم دور روزنامه‌ها و لاستیک‌های آتش گرفته، جمع شدند.

قوطی‌های بزرگ قرمز رنگ اشک آور از حیاط سفارت به خیابان شلیک می‌شد، لحظه‌ای بعد مه غلیظ و سفیدی از قوطی، بیرون می‌زد و در فضا پخش می‌شد. محسن و چند نفر دیگر به سرعت و قبل از اینکه قوطی‌ها شروع به پخش گاز اشک آور کنند، آن‌ها را برداشته و به داخل حیاط سفارت پرت می‌کردند. حالا حیاط سفارت از دود گاز اشک آور پُر شده بود. چشمان محسن سرخ شده بود و می‌سوخت. داشت کور می‌شد. کورمال کورمال به طرف یک لاستیک مشتعل رفت و صورتش را نزدیک آتش گرفت.

مردم یک‌صدا شعار می‌دادند: «یانکی گُو[1]» یعنی آمریکایی برو.

هنوز از داخل سفارت به سوی مردم گاز اشک آور شلیک می‌شد. ناگهان یک

۱- yancky go

مرد کت شـــلوارپوش آمریکایی خودش را از در کوچک ســـفارت بیرون انداخت. مردم به طرفش هجوم بردند. مرد آمریکایی با انگلیســـی فریاد می‌کشید و دست تکان مـــی‌داد. یک پیرمرد گفـــت: «هیچ‌کس نمی‌دونه ایـــن داره چی می‌گه؟» محسن جلو رفت و گفت: «من انگلیسی بلدم. بذارید ببینم چی می‌گه.»

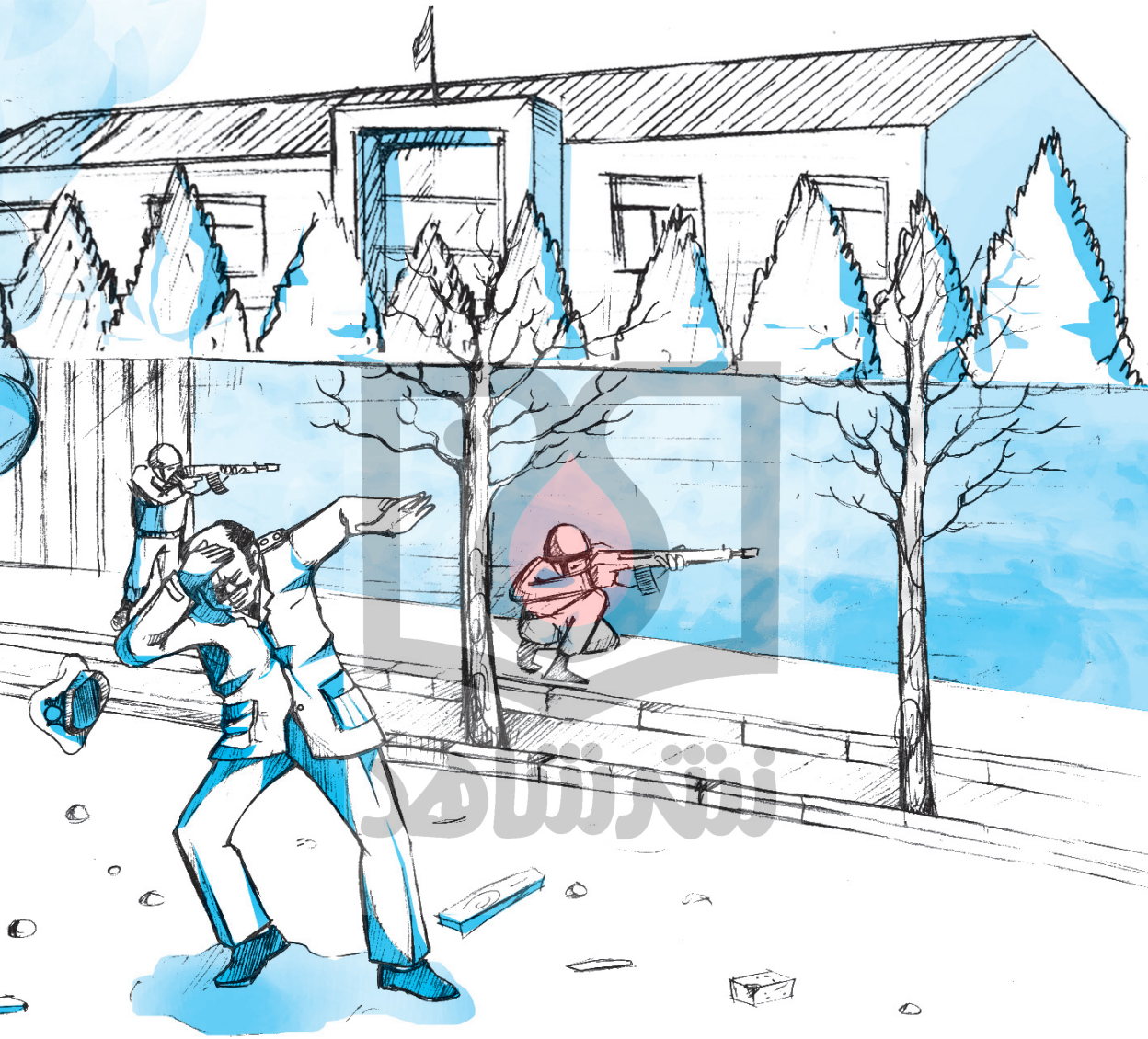
مرد آمریکایی رو به محسن گفت: «به این آقایون بگو که من از طرف کارمندان ســـفارت برای‌شـــان پیغام آورده‌ام. به این‌ها بگو که گولشـــان زده‌اند، یک مشت خرابکار کمونیست طرفدار شوروی افتاده‌اند میان شما و می‌خواهند کاری بکنند که شـــما به ســـفارت حمله کنید تا آمریکا مجبور شود برای دفاع و حفظ جان و امـــوال ما آمریکایی‌های مقیم ایران، بـــه این‌ها حمله کند و جنگ راه بیفتد. این کارها را نکنید. این فتنه‌ها کار کمونیست‌هاســـت. شما گول خمینی را خوردید. خمینی دروغ می‌گوید. گول نخورید.»

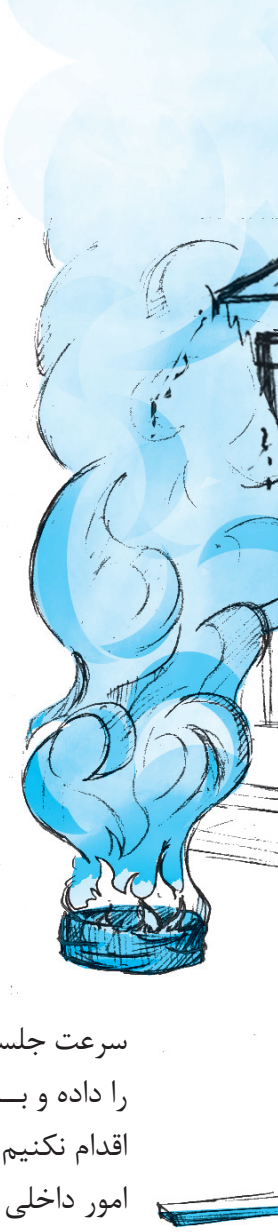
محســـن که از حرف‌های مرد آمریکایی سرخ شده بود به سرعت حرف‌های او را برای مردمی که دورشـــان جمع شده بودند، ترجمه کرد. پیرمرد بدون مقدمه پس‌گردنـــی محکمی به مرد آمریکایی زد و فریاد کشـــید: «پدر ســـوختهٔ بی‌پدر و مـــادر! دروغگـــو اون رئیس جمهور نامردتونه. ما هر چی بدبختی می‌کشـــیم از دست شما یانکی‌های پدرسوخته است!» چند نفر دیگر هم مرد آمریکایی را زیر مشـــت و سیلی گرفتند. ناگهان دهها سرباز مســـلح سوار بر آیفا از راه رسیدند و به طرف مردم شـــلیک کردند و مرد آمریکایی با لباس‌های پاره به طرف سفارت فرار کرد. محســـن و جوانان دیگر به طرف ســـاختمان نیمه‌ساز آن طرف خیابان دویدند. صدای شدید تیراندازی مردم را فراری می‌داد. محسن با عجله از پله‌های خاکی به طبقات بالا رسید. از آنجا دید که هنوز از حیاط سفارت دود سفید بلند

می‌شـــود. در خیابان سربازها به طرف مردم خشـــمگین شلیک می‌کردند. خون خیابان را خیس کرده بود. آمبولانســـی آژیرکشـــان آمد و چند نفر ســـفیدپوش، مجروحین و شهدا را به داخل آمبولانس بردند.

محســـن حسرت می‌خورد که اگر تعداد مردم زیاد بود می‌توانستند سفارت را تســـخیر کنند و پوزهٔ مغرور آمریکا را به زمین بمالند. او نمی‌دانست که در کمتر از یک ســـالِ دیگر به همراه دوســـتان دانشجویش سفارت آمریکا را اشغال و باعث خفّت و آبروریزی آمریکا در جهان می‌شوند.







فاتحان لانهٔ جاسوسی

محسن به اتاقی که قرار بود جلسه مهمی در آن برگزار شود، رسید. آن اتاق یکی از کلاس‌های ساختمان نوساز دانشگاه بود. هنوز بوی رنگ تازهٔ دیوارها به مشام می‌رسید. یازده دانشجوی دیگر در کلاس بودند. حالا می‌شدند دوازده نفر. محمّد با انرژی نهفته در خود به سرعت جلسه را شروع کرد: «به نام خدا. آمریکایی‌ها به شاه اجازهٔ ورود به آمریکا را داده و با این کار، توطئهٔ دیگری را علیه انقلاب آغاز کرده‌اند. اگر به سرعت اقدام نکنیم و اگر ضعف نشان بدهیم، ابر قدرتی مثل آمریکا قادر خواهد بود در امور داخلی کشورمان دخالت کند.»

محسن هم مثل دیگران از این خبر شوکه شد. می‌دانست که شک و بدبینی محمّد درست است. در روزهای قبل از پیروزی انقلاب، در دی ماه ۱۳۵۷، ژنرال

«رابرت هایزر» با دســتوراتی برای ســازماندهی کودتای نظامی وارد تهران شد. آن‌ها قصد داشــتند مثل ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یک کودتای دیگر را برای باقی ماندن خاندان پهلوی در ایران انجام بدهند. اما ارتش شاهنشاهی چنان دچار فروپاشی شده بود که ژنرال مجبور شد این کودتا را لغو کند.

محمّد ادامه داد: «پیشنهاد ما اشغال مسالمت آمیز سفارت آمریکاست، آن هم بدون اسلحه. یعنی اینکه پرسنل سفارت آمریکا را به عنوان جاسوس به گروگان می‌گیریم. به هر حال آن‌ها در توطئه‌های دولتشان سهیم هستند.» نفس محسن بند آمد. نفس همه بند آمده بود. اشغال سفارت آمریکا؟

پس از دقایقی بحث و جدل ســرانجام همه با این تصمیم موافقت کردند. قرار شــد برنامه‌ای دقیق برای این کار تنظیم و همهٔ جوانب در نظر گرفته شود. قرار شد گروه‌هایی تشکیل شود. یک گروه به عنوان متقاضی ویزا وارد سفارت شده و آنجا را به خوبی شناســایی کنند و نقشهٔ مقدماتی محل ساختمان‌ها و واحدهای داخــل ســفارت را تهیه کنند. گــروه دیگر از بالای ســاختمان‌های بلند خیابان طالقانی و سایر خیابان‌های اطراف مشرف به سفارت نقشهٔ سفارت را تهیه کنند. گروه دیگری که کوچک‌تر بود، وظیفهٔ تأمین غذا و امکانات برای حداکثر سه روز را بر عهده داشت.

روز بعد، محســن و دوســتانش به ساختمان روبروی ســفارت رفتند. محسن یــادش آمد که یک ســال پیش در بحبوحهٔ تظاهرات مردمی، وقتی به ســفارت آمریکا حمله کردند و ســربازها هجوم آوردند، او مجبور شد به آن ساختمان که آن زمان نیمه ساخت بود، برود. یادش آمد که در آنجا حسرت می‌خورد که کاش تعدادشان بیشتر بود تا می‌توانستند به سفارت حمله کنند. حالا در کمال تعجب

می‌دید که آرزویش دارد عملی می‌شـود. دو نفر از بچه‌ها حواس نگهبان را پرت کردند و محســن و محمّد ســوار آسانسور شده و به بالاترین طبقه رفتند. باید از آنجا دو طبقه بالاتر می‌رفتند تا به پشــت بام برسند. سرانجام نفس‌نفس‌زنان به پشــت بام رســیدند و روی دیوار بالکن رفتند. قسمت شمالی ساختمان سفارت زیر پایشان بود و ساختمانی دیگر که بعدها فهمیدند ساختمان مرکزی است در انتهای ســمت غرب سفارت نمایان بود. آن‌ها می‌توانستند سه ساختمان دیگر را که یکی از آن‌ها مســکونی بود و نیز درِ ورودی شــمال سفارتخانه را ببینند. اما درختان کاج بلند و بزرگی که بیشــتر سفارت را پوشانده بود، جلوی دیدشان را می‌گرفت. محسن و محمّد به سرعت روی کاغذ طرحی از ساختمان را کشیده و به پایین برگشتند تا به دوستانشان ملحق شوند. بعد با تمهیدی دیگر به پشت‌بام ســاختمان دیگر رفته و از زاویه‌ای دیگر طرحی دیگر از ساختمان‌های سفارت را کشیدند.

بعدازظهر دوباره جلســه تشکیل شــد. قرار حمله به سفارت برای روز بعد که سیزده آبان بود موکول شد. در سیزده آبان سال قبل، دهها دانش‌آموز و دانشجو در دانشــگاه تهران به دست سربازان شــاه به شهادت رسیده و حالا سالگردشان بود؛ همچنین سالگرد تبعید امام نیز بود.

ابراهیــم با اســتفاده از اطلاعات دو نفر از دانشــجویان که موفق شــده بودند وارد ســفارت شوند، همچنین طرح‌های محسن و محمّد توانست طرح دقیقی از محوطهٔ ســفارت تهیه کند. آن‌ها تصمیم گرفتند که در پنج گروه تقسیم شده و هر پنجاه نفر به یکی از پنج ساختمان اصلی سفارت حمله کنند. قرار شد ابتدا از در اصلی که در خیابان طالقانی قرار داشت وارد سفارت شوند. آن‌ها می‌خواستند

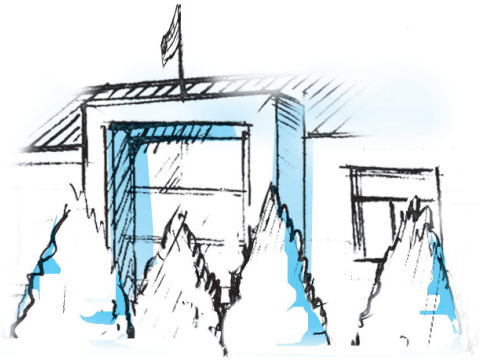
با نیروهای پلیس ایرانی درگیر نشـوند. تصمیم دیگر هم این بود که از اسـلحه استفاده نکنند؛ مثل زمان انقلاب که مردم با دست خالی توانستند با یک جنبش آرام و توقف‌ناپذیر سلطنت پهلوی را سرنگون کنند.

اما دغدغهٔ اصلی‌شـان این بود که آیا امام خمینی 1 ، رهبر انقلاب اسلامی با اقدام آن‌ها موافق است یا نه؟ قرار شد که سه نفر از دانشجویان با حجت الاسلام موسـوی خوئینی‌ها ملاقات کرده و برنامه را به اسـتحضار ایشان برسانند. آقای خوئینی‌ها قول داد که پیام آن‌ها را به امام برسـاند. سـاعتی بعد پیامی از سوی امام خمینی 1 به مناسبت بزرگداشت شهدای ۱۳ آبان ۱۳۵۷ منتشر شد:

بـر دانش آموزان، دانشـگاهیان و محصلین علوم دینیه اسـت که با قدرت تمام حملات خود را علیه آمریکا و اسـراییل گسـترش داده تا آمریکا را وادار به استرداد شاه مخلوع جنایتکار نمایند.

پس از اشـغال سفارت بود که آن‌ها متوجه شدند آقای خوئینی‌ها نتوانسته به امام اطلاع دهد. با وجود این، امام خمینی 1 بدون اینکه بدانند، حس اعتماد به نفس و ایمان قدرتمندی را در دانشجویان پیرو خط امام ایجاد کرده بودند!

از دانشـجویان چهار دانشـگاه بزرگ تهران یعنی دانشگاه‌های شریف، شهید بهشتی، پلی تکنیک (امیرکبیر) و تهران حدود ۱۵۰ نفر انتخاب شدند تا در این برنامه شرکت کنند. در ساعت نه و پنجاه دقیقهٔ صبح یکشنبه سیزده آبان ۱۳۵۸ دانشـجویان پیرو خط امام به سفارت آمریکا رسـیدند. چند مأمور پلیس ایرانی مقابل دروازه‌های سـفارت نگهبانی می‌دادند. محسن و چند نفر دیگر به سرعت آن‌هـا را متقاعد کردند که کنار بایسـتند. سـاعت ده صبـح، ناگهان گروهی از دانشجویان دانشگاه شریف که محسن وزوایی هم لابه‌لای‌شان بود، پرچم الله‌اکبر



را بلند کردند و از دیوار اصلی سفارت در خیابان طالقانی بالا کشیدند و به سرعت به حیاط سفارت پریدند. درهای سفارت باز شد و دانشجویان تکبیرگویان وارد محوطهٔ سفارت شدند. خیلی سریع دانشجویان در اصلی را با قفل و زنجیر جدید بستند و محل‌های نگهبانی را در سفارت به کنترل خود درآوردند. سپس به سوی ساختمان‌های اصلی رفتند تا تفنگداران و کارمندان سفارت را به گروگان بگیرند.

چند ساعت پس از اشغال سفارت، نخستین بیانیهٔ دانشجویان پیرو خط امام که سفارت آمریکا را به اشغال خود درآورده بودند به خبرگزاری‌های جهان مخابره شد:

بسم‌الله الرحمن الرحیم.

ما دانشجویان مسلمان پیرو خط امام خمینی، از مواضع قاطعانهٔ امام در مقابل آمریکای جهانخوار حمایت کرده و به منظور اعتراض به دسیسه‌های امپریالیستی و صهیونیستی، سفارت جاسوسی آمریکا در تهران را به تصرف درآورده‌ایم تا اعتراض خویش را به گوش جهانیان برسانیم:

۱. اعتراض به آمریکا به جهت پناه دادن و استفاده از شاه جنایتکاری که قاتل دهها هزار زن و مرد به خون خفته در این مملکت است.

۲. اعتراض به آمریکا به علت ایجاد فشار تبلیغاتی مسموم و انحصاری و کمک

و حمایت از افراد ضدانقلابی و فراری علیه انقلاب اسلامی.

۳. اعتـــراض به آمریکا بـــه خاطر توطئه‌ها و دسیســـه‌های ناجوانمردانه‌اش در مناطق مختلف کشور ما و نفوذ در ارگان‌های اجرایی مملکت.

۴. اعتـــراض به آمریکا بـــه دلیل نقش مخرب و خانمان برانـــداز خود در برابر رهایی خلق‌های منطقه از دام امپریالیسم که هزاران انسان مؤمن و انقلابی را به خاک و خون می‌کشاند.

دانشجویان پیرو خط امام.»

محسن و دوستانش طبق فرمایش امام خمینی 1 آغازگر انقلاب دوم ایران بر ضد آمریکا شدند. انقلابی بزرگ‌تر از انقلاب اول!

نشر شاهد



من پاسدارم

علّت تمایل شما به عضویت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی چیست؟

محسن کمی فکر کرد. سپس زیر سؤال در برگهٔ گزینش نوشت:

خدمت به مردم و انقلاب شکوهمند اسلامی.

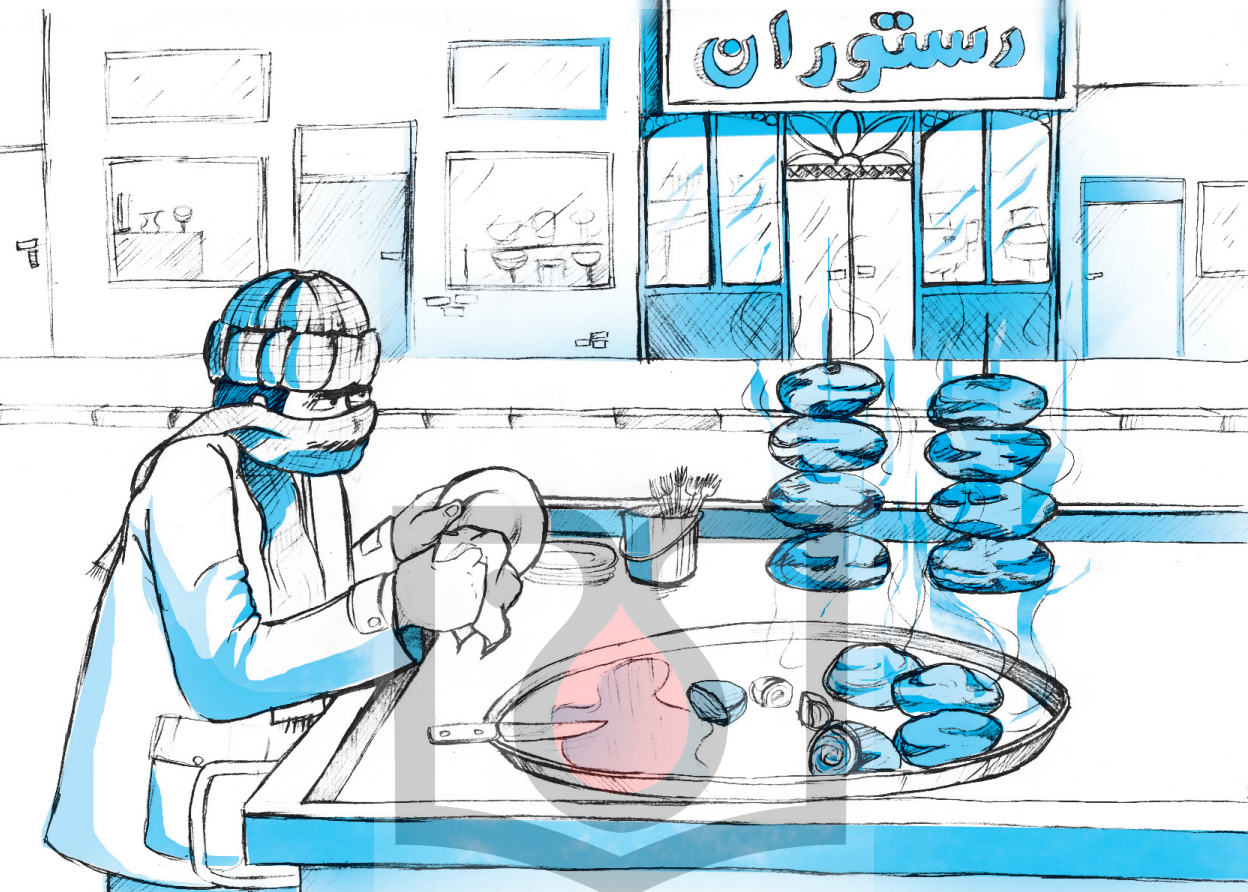
تابستان سال ۱۳۵۹ بود که محسن به عضویت سپاه پاسداران درآمد. او علی‌رغم وظیفهٔ سخنگویی دانشجویان پیرو خط امام که لانهٔ جاسوسی آمریکا را به تسخیر خود درآورده بودند، علاقهٔ شدیدی به پاسدار شدن داشت. بنابراین یک دورهٔ فشردهٔ آموزش جنگ‌های چریکی را گذراند و فرمانده گردان مخابرات سپاه شد.

وقتی محسن به گردان مخابرات رفت آن گردان ۱۹۲ نیرو داشت. اما دلیل اصلی که مسؤولین سپاه خواسته بودند محسن فرمانده آن گردان شود، چیز

دیگـری بود. هر روز به مسـؤولین سـپاه گزارش‌هایی از خلافـکاری و دزدی و رشوه گرفتن بعضی از کسانی که لباس سپاه بر تن داشتند می‌رسید. محسن در روزهای اولیهٔ ورود به گردان مخابرات با تیزهوشـی و تدبیر همیشـگی‌اش چند جوان مؤمن و درسـتکار را شناسـایی و آن‌ها را به دفترش صدا کرد. او تصمیم گرفته بود ریشهٔ خلافکاری‌ها را بخشکاند.

مجید در حال خوردن لبو زیر چشـمی به رسـتوران آن طرف خیابان زُل زده بود. فرید تکه‌ای لبو برداشـت و آهسـته از مجید پرسید: «هنوز وقتش نشده؟» مجید گفت: نه، هنوز زوده. لبو فروش با حولهٔ خیسـش بشـقابی را پاک کرد و گفـت: «برادرا بازم لبو می‌خورید؟» مجید بـه لبو فروش نگاه کرد. در آن هوای سـرد، لبو فروش، یک کلاه کاموایی را تا ابروانش پایین کشـیده و شال گردنی مندرس دور دهان و بینی‌اش پیچیده بود. مجید گفت: «شـما به چشـمم آشنا می‌آیید. من شـما را قبلاً جایی ندیده‌ام؟» لبو فروش خندید و گفت: «ای برادر! ما یک لبو فروش خرده پاییم. اما شـما یک پاسـدار. شاید توی مسجد همدیگر را دیده‌ایم.» مجید خندید و گفت: «شـاید.» فرید به مجید سـقلمه زد و گفت: «آنجا را ببین، الان یک جعبهٔ کاغذ پیچ شده را بردند تو رستوران.» مجید گفت: «حالا وقتشه!»

فرید به سرعت پول لبو را داد. لبو فروش گفت: «خدا بهتون خیر بده.» مجید و فرید که هر دو سـلاح کمری داشـتند به سـرعت از خیابان گذشـتند و وارد رستوران شدند. رستوران خلوت بود و فقط یک جوان پشت میز نشسته بود. فرید سلاحش را به طرف جوان نشانه گرفت و گفت: «صدات درنیاد!» جوان وحشتزده و با چشمان رمیده دستانش را بالا برد. مجید به سرعت به طرف آشپزخانه دوید.



یک مرد چاق می‌خواست از آشپزخانه بیرون بیاید که با مجید سینه به سینه شد. مجید فریاد کشید: «هیچ کس از جاش تکون نخوره.» چند مرد که دور میز نشسته و تازه می‌خواستند مشروب بخورند، با وحشت و هراس دستانشان را بالا بردند. مجید پوزخندزنان گفت: «چشمم روشن، مشروب می‌خورید؟» مرد چاق که از ترس دستانش می‌لرزید با رنگ و روی پریده گفت: «برادر تو را به خدا رحم کن، ما غلط کردیم.» مجید گفت: «همین؟! غلط کردید؟! دیگه چی؟»

لبو فروش چشم گرد کرده و به رستوران خیره مانده بود. مسعود کارتن را روی پیشخوان مغازهٔ الکتریکی گذاشت. صاحب مغازه در کارتن را باز کرد و قطعات

الکترونیکی را از کارتن درآورد و با خوشـــحالی گفت: «تو این‌ها را از کجا میاری بزمجه، می‌دونی این‌ها چه‌قدر قیمت دارند؟ مســـعود از شیشـــهٔ بزرگ پنجره به خیابان نگاه کرد و گفت: «تو چی کار داری از کجا میارم، چند می‌خری‌شان؟»

مسعود پولش را گرفت و رفت. مغازه‌دار به دوستش گفت: «این مسعود از اون جونورای هفت خطه. خدا می‌دونه حالا کجا خودش رو چپونده و داره اینارو بلند می‌کنه و می‌فروشه.» مغازه‌دار متوجه مردی که با لباس مندرس داشت به داخل مغازه پنهانی نگاه می‌کرد، نشد.

عزیز و رحیم با لگد در را باز کردند و توی خانه پریدند. چند بچه و زن وحشتزده از اتاقی بیرون دویدند و جیغ کشیدند. عزیز سلاحش را آماده کرد و فریاد کشید: «صدای آن بچه‌ها را ببر!» زن با وحشت و هراس سعی کرد بچه‌هایش را ساکت کند. یک عاقله مرد ۵۰ ساله با زیر شلواری و پیراهن، پابرهنه از اتاق بیرون آمد و گفت: «چی شده برادر؟» رحیم سیلی محکمی به مرد زد و گفت: «ما آمده‌ایم دنبالت.» مرد با گریه گفت: «مگه من چیکار کردم؟»

ـ تو با ساواک همکاری می‌کردی؛ یاالله آماده شو برویم.

مرد گریه‌کنان گفت: «برادر تو رو به خدا رحم کن، من به گور پدرم خندیدم که با ساواک همکاری داشته باشم. به من تهمت زدن.»

ـ یالله لباسهایت را بپوش.

زن گریه‌کنان گفت: «تو را به خدا رحم کنید، بچه‌های مرا یتیم نکنید.»

عزیـــز به رحیم نگاه کرد و گفت: «برادر نیاتی، حالا نمی‌شـــود به خاطر زن و بچه‌هایش به این بیچاره تخفیف داد؟» رحیم گفت: «خیلی سخته، مشکله.» مرد اشـــک‌هایش را پاک کرد و گفت: «شما هرچی بفرمایید من انجام می‌دم. به خدا

من ساواکی نیستم.» عزیز دور از چشم آن‌ها به رحیم چشمک زد. در کوچه یک رفتگر از دیوار بالا رفته و به داخل خانه خیره شده بود.

محسن گفت: «بگویید عزیز و رحیم بیایند.» یدالله در را باز کرد و گفت: «شما دو نفر بیایید داخل.» عزیز و رحیم وارد اتاق شدند. رحیم دست بر سینه گذاشت و گفت: «سلام علیکم برادر!» محسن به آن دو نفر خیره شد. عزیز و رحیم در لباس فرم به محسن نگاه می‌کردند. محسن سر چرخاند به گوشهٔ اتاق و رو به یک پاسدار دیگر گفت: «همین دو نفر بودند؟» پاسدار با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «بله، خودشان هستند.» عزیز که ترسیده بود، پرسید: «چی شده برادر وزوایی؟» محسن بلند شد و به طرف آن دو نفر رفت. عزیز و رحیم از دیدن چهرهٔ کبود و غضبناک محسن رنگ از صورتشان پریده بود. محسن روبه‌روی آن دو ایستاد و گفت: «شما دو نفر پریشب برای چی به خانهٔ آقای حسین لباف رفتید؟» رحیم و عزیز به تته و پته افتادند. رحیم گفت: «حسین لباف دیگه کیه؟» عزیز گفت: «ما دو نفر پریشب تو پادگان بودیم. خوابیده بودیم.» محسن با چشمان نافذش به آن دو نگریست و گفت: «شما به چه حقّی از آن بندهٔ خدا پول و طلای زنش را گرفتید؟»

ـ دروغ می‌گویند برادر.

ـ اشتباه شده.

صدای دو سیلی در اتاق پیچید. محسن با عصبانیت گفت: «لباس پاسداری حرمت داره، ما انقلاب کردیم که جلوی ستم و خلافکاری‌ها گرفته بشه، سپاه پاسداران به خاطر این تأسیس شد که حافظ جان و ناموس مردم باشد، نه اینکه یک مشت آدم دزد و نفهم ازش سوءاستفاده کنند.» رحیم با پررویی گفت:



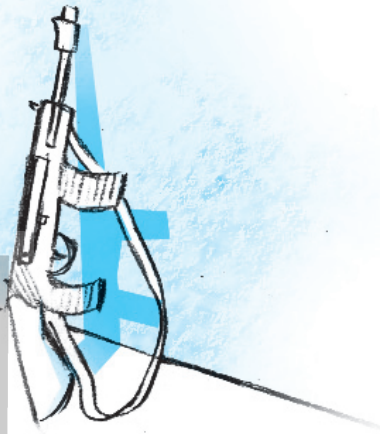
«تو به چه حقّی تو صورت من زدی؟» محســن رو به یدالله گفت: «به جفتشون دســتبند می‌زنید و با پرونده می‌فرستید دادستانی. به آقای حسین لباف بگویید که از هیچی نترســد. او هم باید برای دادن شهادت به دادستانی برود.» عزیز به دست و پای محسن افتاد و ناله کرد: «غلط کردیم برادر، رحم کنید.»

ـ این‌ها راببرید. بگویید مسعود بیاید.

مســعود که بیرون بود صدای محسن و عزیز و رحیم را شنیده بود، همین که وارد اتاق شــد به گریه افتاد و گفت: «برادر غلط کردم، نفهمی کردم. هرچی که دزدیدم برمی‌گردانم. قول می‌دهم.»

مجید و فرید هم منکر هجوم به رســتوران و گرفتن رشــوه شــدند. اما همین که با لبو فروش که یکی از پاســداران گردان مخابرات بود، روبه‌رو شــدند، دیگر نتوانستند منکر رشوه گرفتن شوند.

محســن با کمک دوستانش از جمع ۱۹۲ نفر نیروهای گردان مخابرات، ۱۶۲ نفــر را به جرم خیانت در امانت و سوءاســتفاده از پُســت و لباس، اخراج کرد و بعضی از آن‌ها را به خاطر جرایم سنگینشان به دادستانی فرستاد.



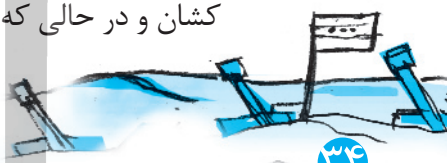
فرمانده

هشـــتم اسفند ۱۳۶۰ بود که قطار تهران - اهواز با رسیدن به پادگان دوکوهه به آرامی متوقف شد. درهای قطار باز شد و صدها پاسدار شاد و خندان ساک به دوش از قطار پیاده شدند.

محســـن وزوایی نگاهی به پادگان دوکوهه کرد. ساختمان‌های سیمانی و چند طبقه و ناتمام در پس ســـیم‌خاردار که از دوطرف تا چشـــم کار می‌کرد کشـــیده شده بود، دیده می‌شد. محسن رو به پاسدارها گفت: «برادرها همگی اینجا جمع شوید! زود باشید!»

پاسدارهای جوان اکثراً از نیروهای ستادی و دفتری سپاه تهران بودند. خیلی از آن‌ها با شـــنیدن این که عملیاتی بزرگ در پیش اســـت با اصرار و پارتی‌بازی! توانســـته بودند برای اعزام به جبهه برگ مأموریت بگیرند. خیلی از آنان فقط در

بدو ورود به سپاه آموزش کوتاهی را دیده و بعداً در کارهای دفتری مشغول به فعالیت شده بودند و هنوز با نظم و قاعدهٔ میدان نبرد آشنا نبودند. خود محسن از بی‌انضباطی و جدی نگرفتن اوامر فرمانده توسط آنان دلخور بود. اما نمی‌دانست چگونه آن‌ها را متوجه این قضیه کند. به نیروهایش گفت به سمت پادگان برگردند. همگی از جادهٔ سربالایی که به در بزرگ ورودی به پادگان منتهی می‌شد، بالا کشیدند. پاسدارها بی‌نظم و انضباط در گروه‌های چند نفره پا کشان و در حالی که می‌گفتند و می‌خندیدند به ورودی پادگان رسیدند. در آنجا یک مرد قد بلند و با جذبه دست به کمر داشت نگاهشان می‌کرد.



همین که اولین گروه از پاسدارها خواستند وارد پادگان شوند، آن مرد رو به نگهبان با صدای بلند گفت: «اینجا چه خبره، چه کسی گفته این‌ها وارد پادگان بشوند؟» پاسدارها با تعجب به آن مرد خیره شدند. یکی از پاسدارها از نگهبان پرسید: «این بندهٔ خدا کیه فریاد می‌کشه؟» نگهبان با صدای آهسته گفت: «ایشون حاج احمد متوسلیان فرمانده تیپ حضرت رسوله.» خبر به سرعت دهان به دهان چرخید. حالا پاسدارها ساکت و کمی ترسان به حاج احمد خیره شده بودند. محسن وزوایی دورتر ایستاده و چیزی نمی‌گفت. حاج احمد دوباره گفت: «من نیروهای بی‌نظم و انضباط لازم ندارم. حق ندارید به این‌ها اجازه بدید وارد پادگان بشوند. این‌ها برمی‌گردند تهران!»

پاسدارها با هراس به محسن نگاه کردند. محسن شانه بالا انداخت. چند نفر به سراغ یکی از پاسدارها به نام شیبانی رفتند و از او خواستند به خاطر سن و سال بزرگ‌ترش، پیش حاج احمد رفته و اجازهٔ ورود آن ۴۰۰ نفر را به پادگان بگیرد.

شیبانی به سراغ حاج احمد رفت و شروع کرد به خواهش و تمنا.

ـ حـاج آقـا، ایـن برادرها با یک دنیا امید و آرزو به عشـق حضـور در جبهه و خدمـت بـه انقلاب به اینجا آمده‌انـد. خدا را خوش نمی‌آد کـه به خاطر یک سهل‌انگاری جزئی، آن‌ها را دل شکسته برگردانید.

حاج احمد که کمی نرم شده بود گفت: «برادر من، گردان‌های تیپ ما اکثرشان بسیجی هستند. ما از روز اول ورود آن‌ها به این پادگان تمام سعی‌مان بر این بود که مسئلهٔ رعایت نظم و انضباط نظامی را برای آن‌ها جا بیندازیم. حالا اگر آن‌ها ببینند که من در مورد انضباط به آن‌ها سـخت می‌گیرم، اما در مقابل بی‌نظمی شـما دوستان پاسـدار از همان اول کوتاه می‌آم، این شـبهه در دلشان به وجود نمی‌آید که من اهل تبعیض هستم؟» شیبانی و چند پاسدار دیگر به حاج احمد گفتند که این بار را ببخشید و آن‌ها قول می‌دهند دیگر بی‌انضباطی نکنند. حاج احمد در آخر گفت: «پس به یک شرط شما را قبول می‌کنیم.»

ـ هر شرطی باشد قبول می‌کنیم.

ـ شرط من رعایت اکید نظم و انضباط نظامی از همین لحظهٔ ورود به پادگان است.

شـیبانی و دیگران قبول کردند و به پاسداران دیگر هم این مسئله را گفتند و بعد همگی وارد پادگان شدند.

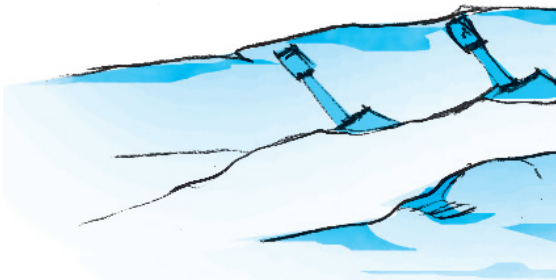
محسـن وزوایی با حاج احمد روبوسـی کـرد. حاج احمـد لبخندزنان گفت: «می‌دونسـتم که شـما تـو رودربایسـتی گیر کرده‌اید. اسـم گردانتـان را چه بگذاریم؟»

محسن گفت: «اختیار با شماست.» حاج احمد کمی فکر کرد و بعد گفت: «به نیابت از شیر مرد میدان کربلا و دوست رشید سیدالشهدا اسم گردان شما از حالا



گردان "حبیب‌ابن مظاهر" است.» محسن قبول کرد. حاج احمد گفت: «دوســت دارم حســابی به این برادرها سخت بگیری تا هر چه زودتر برای شــرکت در عملیات آماده بشوند. هیچ تبعیضی قائل نشــو. اگر شکایت کردند بگو که من گفته‌ام سختگیری کنید، بروید به سلامت.»

از ســاعتی بعــد نیروهای گردان حبیب ابن مظاهر زیر نظر محســن وزوایی و معاون او مرتضی مســعودی، وارد مرحلهٔ آموزش ضربتی شــدند. نیروهای گردان حبیب مثل گردان‌های دیگر در رزم‌های شــبانه‌ای که توســط مسؤولین گردان‌ها برای‌شان تدارک می‌شد با شــور و شوق شرکت می‌کردند. این رزم‌های شبانه هر شــب از ساعت ۹ آغاز می‌شد. ســتون‌های منظم گردان‌ها یکی پس از دیگری از پادگان خارج و در بیابان‌های ســرد و تاریک اطراف پادگان پراکنده می‌شــدند و پس از ســپری کردن شــبی سرشار از فعالیت جســمی و تمرین روحی روانی، به هنگام اقامه اذان صبح به پادگان باز می‌گشتند. به تدریج گردان حبیب ابن مظاهر به همــراه گردان‌های دیگر برای کار در منطقهٔ «علــی گره‌زد» که هدف عملیات فتح‌المبین بود بر شدّت و حجم آموزش فشردهٔ نیروهای خود می‌افزودند. نیروهای

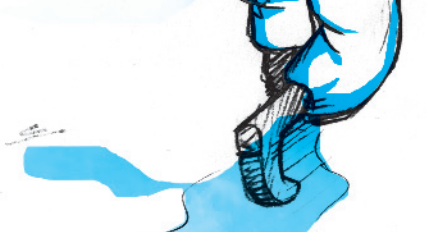


گردان حبیب در منطقهٔ «بلتا» آمادهٔ حضور در عملیات می‌شدند.

آن روز حاج احمد و عباس برقی سوار بر تویوتا داشتند به منطقهٔ بلتا می‌رفتند. بعد از عبور از پل کرخه با رسیدن به قسمتی که باند فرود اضطراری بود، حاج احمد دید که محسن وزوایی و نیروهای گردان حبیب سوار بر تویوتا وانت به طرف دوکوهه برمی‌گردند. حاج احمد به عباس برقی گفت: «اشاره کن که وزوایی بایستد.» بعد از ماشین پیاده شد و به طرف وزوایی رفت. از وزوایی پرسید: «مگر قرار نبود شما و نیروهایتان تا ساعت شش بعداز ظهر در منطقهٔ بلتا بمانید و بعد به دوکوهه برگردید؟ الان ساعت چهار است.» محسن وزوایی گفت: «بچه‌ها امروز خیلی خسته هستند. دیگر نیازی نبود بیشتر از این در منطقه بمانیم. نتیجه‌ای که از آموزش‌های امروز می‌خواستیم، گرفته‌ایم.»

ـ نه برادرجان، وقتی به شما گفته می‌شود که تا ساعت شش بعد از ظهر در منطقه بمانید، باید بمانید و بچه‌ها را بیشتر آموزش بدهید تا آماده بشوند. الان هم به طرف منطقهٔ بلتا برمی‌گردید تا دوباره بچه‌ها تمرین کنند.

محسن حرفی نزد. سوار ماشین شد و اشاره کرد که دوباره به طرف منطقهٔ بلتا برگردند. ماشین‌های دیگر پشت سر ماشین وزوایی به طرف منطقه برگشتند. حاج احمد هم پشت سر آن‌ها رفت. آن‌ها ۱۵ کیلومتر جلوتر به منطقهٔ مورد نظر رسیدند. حاج احمد روی تپهٔ کوچکی ایستاد تا بر کار آموزش نیروها نظاره



کند. محسن وزوایی و عباس برقی هم در دو طرف حاج احمد ایستادند. بچه‌های گردان همگی با کلاه کاسک و سلاح و تجهیزات کامل در پایین تپه به صف شدند. حاج احمد گفت: «اگر این مطلب واقعیت داره که شما آماده‌اید و دیگر نیازی نبود این دو ساعت را اضافه در منطقه بمانید، جای خوشحالی است. خُب حالا من به شما دستور یک خیز پنج ثانیه می‌دم. شما انجام بدید تا ببینیم چقدر کار کرده‌اید.» وقتی حاج احمد به آن‌ها دستور خیز را داد، هیچ‌کس نتوانست به خوبی خیز پنج ثانیه برود! هر کس به طرفی افتاد و سلاح‌ها و حتی کلاهخود بچه‌ها با سر و صدا به اطراف پرت شد. حاج احمد با ناراحتی گفت: «این آموزشی نبود که من می‌خواستم. آن آمادگی رزمی که این گردان باید داشته باشد، این نیست که الان دیدم. حالا من دستور یک خیز پنج ثانیه به فرمانده گردان می‌دهم، ببینم او چطور خیز می‌رود؟!»

حاج احمد به محسن دستور خیز رفتن داد. محسن که به سختی از برخورد حاج احمد عصبانی شده بود گفت: «من خیز نمی‌روم!» حاج احمد که توقع نافرمانی از دستور را نداشت، رو کرد به عباس برقی و گفت: «سلاح فرمانده گردان را بگیرید!» برق عجیبی در چشمان محسن وزوایی درخشید. با صلابت و لحنی که حاکی از جریحه‌دار شدن غرورش بود غرید:

ـ من سلاحم را تحویل نمی‌دهم!

نیروهای گردان حبیب بهت‌زده و ناباور به وزوایی و حاج احمد خیره شده بودند. هر دو برای لحظاتی در چشمان هم نگاه کردند. هیچ کدام نمی‌خواستند کوتاه بیایند. حاج احمد رو کرد به نیروهای گردان حبیب و گفت: «برادرها همه بنشینید!»

وقتی نیروها نشســتند، حاج احمد گفت: «روزی که شما به دوکوهه آمدید ما با هم قراری گذاشــتیم که شــرایط پذیرش شما در پادگان به رعایت دقیق و مو به مو و کامل نظم و انضباط باشــد. بیشتر شما نهج‌البلاغه را خوانده‌اید. حضرت علی 7 در وصیت‌نامه و اکثر خطبه‌هایشان، مؤمنین را به ترس از خدا و رعایت نظم و و انضباط در امور ســفارش فرموده‌اند. مبــادا فکر کنید طرف خطاب این ســفارش فقط شما هستید، من هم مشمول همین فرمایش حضرت علی هستم. چــرا که فرماندهی این تیپ به عهده من اســت. بــرادران عزیز، اگر قطره خونی از بینی یکی از شــما بــه زمین بریزد من باید جواب خدا را بدهم که چرا شــما نتوانستید وظایف نظامی خودتان را درست انجام دهید. چه برسد به شب حمله که اگر درست آموزش ندیده باشید و شهید بشوید، من هم مقصر هستم. برخورد من با فرمانده شــما برادر وزوایی به خاطر ناوارد بودن ایشــان به مسایل نظامی نیســت. به خاطر این اســت که آقا محســن باید در آموزش و ارائهٔ دانش جنگی خودش به شما، از من بیشتر احساس مسؤولیت داشته باشد.»

حرف‌های منطقی حاج احمد در بچه‌ها تأثیر شــدیدی به جا گذاشت. محسن سرش را پایین انداخته بود. حالا فهمیده بود که منظور حاج احمد شکستن غرور او نبوده، به خاطر عمل به تکلیف و آمادگی رزمی بهتر نیروها بوده اســت. حاج احمد گفت: «حالا من یک بار دیگر به شما دستور خیز پنج ثانیه می‌دهم ببینم چه‌کار می‌کنید؟» محسن وزوایی رفت و قاطی نیروهایش شد. حاج احمد دستور خیــز داد. این بار همــه به خوبی خیز پنج ثانیه را اجرا کردند. حاج احمد لبخند زد، راضی بود جلو آمد و محســن را در آغوش گرفت، صورت محسن را بوسید و گفت: «آقا محسن، شما و برادران گردان حبیب امیدهای اسلام هستید.» وزوایی



گفت: «من اشتباه کردم، ما همگی تابع و تحت امر شما هستیم.» حاج احمد به همراه نیروهای گردان حبیب به پادگان دوکوهه برگشتند.

از روز بعد نیروهای گردان حبیب زیر نظر محسن وزوایی بر شدّت و سعی و تلاششان در تمرین و آموزش افزودند. آن‌ها که دیرتر از گردان‌های دیگر به منطقه رسیده بودند، در مدّت کوتاهی توانستند از نظر استقامت بدنی و فراگیری آموزش‌های نظامی از گردان‌های دیگر پیش بیفتند.

حتی وقتی باران‌های شدید در منطقهٔ رملی می‌آمد و زمین گلی و چسبناک می‌شد و راه رفتن به سختی و کندی انجام می‌شد، آن‌ها زیر رگبار بی‌وقفهٔ باران با تن خیس و در حالی که از سر و صورتشان آب جاری می‌شد، باز هم تمرین‌های سخت نظامی را انجام می‌دادند. با آنکه توان راه رفتن هم نداشتند اما به حرکتشان ادامه می‌دادند و هر لحظه بر آمادگی رزمی‌شان می‌افزودند.

حالا گردان حبیب آمادهٔ شرکت در عملیات سرنوشت‌ساز فتح‌المبین بود.

نشر شاهد



آخرین شناسایی

محسن وزوایی به اتاقی که جلسهٔ فرماندهان گردان‌های تیپ با حاج احمد و حاج همّت در آن برگزار می‌شد، رسید. پوتین‌هایش را کند و وارد اتاق شد. با کسانی که آنجا بودند احوال‌پرسی کرد. متوجه چند غریبه شد. در گوشه‌ای نشست. بعد از تلاوت قرآن کریم، حاج احمد شروع به صحبت کرد. محسن متوجه شد غریبه‌ها از مسؤولین عالی رتبهٔ اطلاعات و عملیات سپاه خوزستان هستند. حاج احمد شمرده شمرده گفت: «در قدم اول ما بنا داریم توپخانهٔ دشمن را کامل شناسایی کنیم و آن را از کار بیندازیم!» همه از این حرف حاج احمد تعجب کردند. این طرح برای آن‌ها سنگین و غیر واقع‌بینانه به نظر می‌آمد. بحث شد که چگونه این حرکت را انجام بدهند. حاج احمد روی این طرح پافشاری کرد و مسؤولیت اجرای آن را به عهده گرفت.

روز بعد از جلسه، محسن وزوایی و حاج احمد به طرف سپاه دزفول رفتند. محسن متوجه شد که حاج احمد قبلاً با بچه‌های سپاه دزفول هماهنگی‌ها را برای آمدن آن‌ها انجام داده است. وارد اتاقی شدند. مرد جوان سبزه‌رویی با نگرانی در اتاق نشسته بود. حاج احمد با او گرم صحبت شد. جوان گفت اسمش «کریم رحیم دلیری» است. او گفت: «والله من چوپان هستم و بومی منطقه.» حاج احمد گفت: «الان شانزده، هفده ماهه که عراقی‌ها در غرب دزفول و بیابان‌های آن مستقر شده‌اند. سؤال من اینه که در این چند ماه شما چطوری گوسفندهات را برای چریدن به منطقهٔ تحت اشغال می‌بردی؟ از کدام شیار و زمین‌ها رد می‌شی که خودت و گلّه‌ات گیر سربازهای عراقی نمی‌افتید؟»

کریم شروع کرد به توضیح دادن. محسن هنوز نمی‌دانست منظور از این سؤال‌ها از یک چوپان چیست و اصلاً او چه نقشی می‌تواند در موفقیت عملیات ایفا کند؟ کریم برای حاج احمد توضیح مفصلی از منطقه داد. حاج احمد گفت: «نه، انگار این جوری کار پیش نمیره. ببینم برادر دلیری، تو حاضری برای خدمت به اسلام و ایران یک قدم کوچک برداری؟»

ـ شما جان بخواه، من اصلاً از همان نگاه اول از شما خوشم اومده، شما هر چی بگید من انجام می‌دم.

حاج احمد خندید و گفت: «خدا خیرت بده، ده، بیست روز با شما کار داریم. خرج زندگی خانواده‌ات را هم در این مدّت، سپاه به عهده می‌گیره تا یک وقت خدا نکرده از بابت خرجی و این جور چیزها لنگ نمانند. در عوض شما با ما کار می‌کنی. قبوله؟» کریم که هنوز متوجه منظور اصلی حاج احمد نشده بود قبول کرد.

وقتی از آنجا بیرون آمدند محسن پرسید: «حاجی آخه این بندهٔ خدا چه کار



می‌تونه بکنه؟» حاج احمد لبخند زنان گفت: «اون کمکِ بزرگیه، اون بـــه عنوان یک راهنمای خوب می‌تونه ما رو به دل دشـــمن هدایت کنه.»

چند روز بعد حاج احمد برای محسن پیغام فرستاد که به اتاقش برود. در آنجا غیر از او، حســـین قجه‌ای فرمانده گردان ســـلمان فارسی و رضا چراغی فرمانده گردان حمزه هم حضور داشـــتند. حاج احمد نقشـــه‌ای را روی زمین پهن کرد و گفت: «شما سه نفر از بهترین فرماندهان من هستید. هدف عملیات آینده برای نیروهای شـــما ســـه نفر، ارتفاعات علی گره‌زد انتخاب شده. در توصیف و اهمیت و نقش محوری ارتفاعات استراتژیک علی‌گره‌زد در منطقهٔ غرب دزفول باید بگم اگه بلندی‌های تپه چشمه تا شاوریه را بر جادهٔ سوق‌الجیشی اندیمشک - دهلران به شکل یک نیم دایرهٔ هلالی در نظر بگیریم، در مرکز این هلال فرضی، تپه‌های اســـتراتژیک علی گره‌زد و علی گرزه قرار دارند. این ارتفاعات به خوبی محورهای ۳۵۰ شـــاوریه و تپه چشـــمه و بلندی‌های منطقه را از حیث دید و تیر آتشـــبار دشـــمن پوشش می‌دهند. فقط روی سلسله بلندی‌های علی‌گره‌زد و علی گریذد، بیش از ۱۸۰ قبضهٔ توپ یگان توپخانهٔ ســـپاه ۴ ارتش عراق قرار داره که تا حالا شـــهرهای اندیمشک و هفت تپه و شـــوش و دزفول را زیر گلوله‌های شبانه‌روزی خود قرار داده. هدف ما اینه که دشمن را دور بزنیم و در مواضع آن‌ها نفوذ کنیم و توپخانه را نابود کنیم. به خاطر اهمیت این کار باید به شناســـایی دقیق برویم. من چهار شبانه‌روز همراه کریم به دل دشمن رفتم. کریم راهنمای خوبیه. از فردا شب شما سه نفر به همراه بنده و جعفر جهروتی‌زاده مسؤول واحد تخریب به این شناسایی‌ها می‌روید. حالا بروید برای فردا شب حاضر شوید.»

از شـــب بعد، محســـن و دیگران هر شـــب از دوکوهه با ماشین تا خط مقدم در دامنه‌های بلتا می‌رفتند و از آنجا پای پیاده پشـــت ســـر کریم وارد جبههٔ دشـــمن می‌شـــدند. آن‌ها طی راه، نشـــانه‌های جاده را برای استفاده در شب علامت‌گذاری می‌کردند. طوری از میدان‌های مین می‌گذشتند که وقتی سربازان دشمن در صبح بعد به آنجا سرکشی می‌کردند، متوجه چیزی نمی‌شدند. در جریان این شناسایی‌ها بود که متوجه شدند ارتش عراق تمام نقاط خالی را مین‌گذاری کرده است. یعنی گاهی از پنج میدان مین پشت سرهم رد می‌شدند تا به زمین بی‌خطر می‌رسیدند. آن‌ها برای گم نکردن راه آمده، تخته ســـنگ یا درختی را نشانه می‌گذاشتند و در بعضی از مواقع خاص، برای آن‌که به اشـــتباه وارد میدان مین نشوند، از قرص‌های شب‌نما که درخشندگی کمی داشت استفاده می‌کردند.

چند شـــب بعد، مسؤولین تیپ ۷ ولی‌عصر(عج) برای حل مشکلشان به دوکوهه آمدند. محســـن هم در آن جلســـه حضور داشت. یکی از مسؤولین تیپ ولی‌عصر گفت: «ما با این مشـــکل روبرو شـــده‌ایم که راهکار چهارم محور عملیاتی غرب دزفول هنوز باز نشده و به نظر می‌رسد هرگز نشود آنجا کار کرد.

ـ در جبههٔ جنگ ما، کار، نشـــد ندارد! ما این را به شـــما ثابت می‌کنیم. امشب با برادران اطلاعات عملیات شما به شناسایی می‌رویم.

آن شب بار دیگر گروه حاج احمد به همراه چند نفر از نیروهای اطلاعات عملیات تیپ ۷ ولی‌عصر(عج) با راهنمایی کریم به شناسایی رفتند. چند ساعت بعد، به جادهٔ آسفالت دهلران- اندیمشک رسیدند. آن جاده از پاییز ۱۳۵۹ در اشغال دشمن بود و تا آن زمان هیچ نیروی ایرانی نتوانســـته بود خودش را به آنجا برســـاند. یکی از نیروهای تیپ ولی‌عصر(عج) با ناباوری روی جاده به سجده رفت و از خوشحالی گریه

کرد. محســن وزوایی او را آرام کرد و دوباره حرکت کردند. آن طرف جاده، دوباره به یک ســری میدان مین دیگر رسیدند. به خاطر صرفه‌جویی در وقت، به سرعت مشــغول خنثا کردن مین شــدند. اگر دیر می‌شد و هوا روشن می‌شد، برگشتن به خط خودی برای‌شــان خیلی سخت می‌شــد. فاصلهٔ آن‌ها با سنگرهای دشمن به قدری کم بود که به راحتی صدای گفت‌وگوی ســربازهای دشــمن را می‌شنیدند. سرانجام به منطقهٔ علی‌گره‌زد رسیدند. جایی که توپخانهٔ سپاه چهارم در آن مستقر بود. آسمان داشت روشن می‌شد. به ناچار همگی در یک سنگر خالی تانک پنهان شدند. به این امید که شب بشود و بتوانند به عقب برگردند.

با روشــن شدن آســمان، محســن وزوایی به آرامی نگاهی به توپخانهٔ دشمن انداخت. به راحتی می‌توانســت توپ‌های دشــمن را بشــمارد. با آب کمی که در قمقمه بود وضو گرفتند و نماز صبح را خواندند.

خورشــید به وسط آسمان رسیده بود. دیگر حتی یک قطره آب برای خوردن نداشــتند. لب‌هایشان از تشــنگی به هم چسبیده و سفید شده بود. حاج‌احمد به دیوارهٔ سنگر تکیه داده و غرق در فکر بود. محسن به حسین قجه‌ای گفت: «حالا چه کار کنیم برادر قجه‌ای؟ چند ســاعت دیگه شــدّت گرمای هوا زیاد می‌شه و ما تشــنه‌تر. شــب هم که باید کلّی راه برویم تا به خط خودمان برسیم.» از همه بی‌تاب‌تر کریم بود. از شــدّت تشــنگی داشت بی‌هوش می‌شــد. حسین قجه‌ای گفت: «مــن می‌روم از منبع آب عراقی‌ها آب می‌آرم!» محســن با تعجب گفت: «مگه می‌شه! خیلی خطرناکه.»

ـ الان سربازهای عراقی دارند استراحت می‌کنند. جوری می‌رم که متوجه نشوند.

حســین ســه تا قمقمه برداشــت و قبل از آنکه حاج احمد و دیگران متوجه



شـــوند، از چالهٔ تانک بیرون پریـــد و گربه‌وار به طرف تانکر آب عراقی‌ها رفت. حـــاج احمد با ناراحتی گفت: «خدا کند عراقی‌ها متوجه نشوند.»

محسن سلاحش را آمادهٔ شلیک کرد. به اطراف سرک کشید. به جز یک نگهبان عراقی که بالای تپه‌ای قـــدم می‌زد، کس دیگری در اطراف نبود. محسن دید که حسین قجه‌ای با خونسردی به تانکر آب رسید و قمقمه‌ها را پر کرد. بعد به طرف ســـنگر تانک آمد. حتی برای نگهبان عراقی دست تکان داد و نگهبان هم دســـت تکان داد.

محســـن در دل دعـــا می‌خواند که اتفاقی نیفتد. حسین با قمقمه‌های آب به سنگر تانک رســـید. حاج احمد با ناراحتی گفت: «چـــرا این کار را کردی؟» حســـین گفت: «هم فال بود و هم تماشا. هم آب آوردم هم یک شناســـایی خوب از سنگرهاشون کردم. همه‌شون خوابند. هیچ‌کس متوجهم نشد.»

آن‌ها تا تاریک شدن آسمان همان جا ماندند و در



این فرصت، همه جای موضع توپخانه را با دقّت شناسایی کردند. توپ‌ها و سنگرها را شـــمردند و حتی راه‌هایی را که از طریق آن‌ها می‌شـــد به پشت توپخانهٔ دشمن رفت، شناسایی کردند.

وقتی پردهٔ ســـیاه و مخملی شـــب بر منطقه پهن شـــد آن‌ها به طرف منطقهٔ خودی بازگشـــتند. به عقب که رسیدند حاج احمد به بچه‌های اطلاعات عملیات تیپ ولی‌عصر(عج) گفت: «دیدید که می‌شـــود رفت و راهکار مناســـب را پیدا کرد. من که به شما گفتم در جبههٔ ما کار نشد ندارد.»

بیست روز بعد کار شناسایی آن منطقه به خوبی انجام شد. حالا محسن وزوایی و فرماندهان دیگر برای آغاز عملیات فتح‌المبین لحظه‌شماری می‌کردند.

نشر شاهد



توپخانهٔ دشمن

محسن وزوایی و شیبانی پیش حاج احمد رفتند. کریم دلیری هم آنجا بود. حاج احمد کریم را به شیبانی معرفی کرد و گفت: «برادر شیبانی! اسم این برادر کریم رحیم دلیری است. آقا کریم قبلاً چوپان بوده اما حالا بلدچی تیپ ما است. از این لحظه به بعد شـما پا به پای کریم حرکت می‌کنید. اگر کریم نشست می‌نشینی و اگـر غذا خـورد غذا می‌خوری و اگر خوابید تو هـم می‌خوابی. حتی برای یک لحظه هم نباید از آقا کریم جدا شـوی.» شـیبانی از این همه تأکید حاج احمد تعجب کرده بود. محسـن که می‌دانست موضوع چیست فقط لبخند می‌زد. حاج احمد دست شیبانی را گرفت و او را کنار کشید و گفت: «این کریم آدم مسلمان و خوبیه، اما خیلی می‌ترسـه. تقصیری هم نداره. شـب حمله اولین تیری که از تفنگ خودی یا دشمن شلیک بشه، من مطمئن هستم که کریم فرار می‌کنه! اگه



کریـم فرار کنه عملیـات تیپ ما روی زمین می‌مونه و دیگه کسـی نیسـت سـه گردان سلمان و حمزه و حبیب را راهنمایی کنه. متوجه شدی؟»

شیبانی گفت: «حالا چرا مرا انتخاب کردیـد؟ کاش یـک آدم جوان‌تـر را انتخاب می‌کردید نه من که چهل ساله هسـتم و نمی‌توانم پا به پای این جوان راه بروم.»

ـ اتفاقاً تو آدم مناسبی هستی، همان اولین‌بار که از طرف پاسدارهای گردان حبیـب آمدی تا مرا بـه ورود آن‌ها به دوکوهه راضی کنی، ازت خوشـم آمد. دیگـه تأکید نمی‌کنم، کریـم را به تو می‌سپرم.»

بعد کریـم را صدا کرد و گفت: «هر



دوی شما را به خدا می‌سپارم. اول گردان حمزه و گردان سلمان را به یک دوراهی می‌رسانید که به تپهٔ تانک می‌رسد، بعد گردان حبیب را تا توپخانهٔ دشمن که کریم می‌داند کجاست می‌رسانید. توکّل به خدا.»

محسن وزوایی جلو آمد و گفت: «پس من و نیروهایم در کنار رودخانهٔ خشک منتظر آمدن شما می‌مانیم.» شیبانی و کریم به

طرف گردان سلمان و حمزه رفتند.

وقتی نیروهای گردان حبیب فهمیدند تا ساعتی دیگر راهی عملیات می‌شوند، همه مشـــغول تلاش و جنب‌وجوش شـــدند. صدای سرودها و دعاها و زمزمه‌ها و گریه‌های وداع بلند شد. هریک از آنان متناسب با ذوق و حال و هوای روحانی‌شان پشت پیراهن‌هایشان عباراتی مثل: مسافر کربلا، عاشق شهادت، شهادت ارمغان مؤمن است نوشتند.

در کنـــار دامنه‌هـــای سرســـبز کمـــپ بلتا، محســـن وزوایی بـــرای آخرین بار هماهنگی‌هـــای لازم را بـــا فرماندهان گروهان‌های تحت امـــر خود انجام داد. مه غلیظی اطرافشان را گرفته بود. وحید که یکی از نیروهای بازیگوش و دردسرآفرین گردان بود گفت: «می‌بینید بچه‌ها، حالا فرشته‌ها از طرف خدا آمده‌اند به کمک ما تا دمار از روزگار دشمن دربیاریم.»

رأس ساعت ۹ شب سکوت بی‌سیم‌ها شکسته شد. حاج احمد با حضور در سنگر مخابراتی تیپ، دستور آغاز پیشروی را به کلیهٔ گردان‌ها ابلاغ کرد. در ساعت ده و نیم شب، صدای حاج احمد از پشت بی‌سیم به گوش محسن وزوایی رسید:

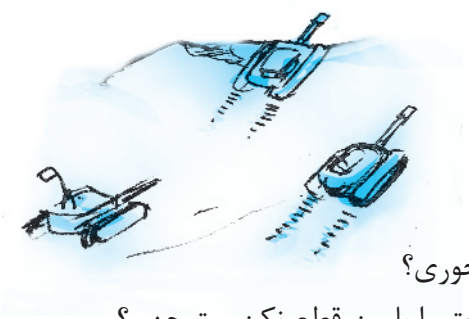
- وزوایی، وزوایی، احمد.

- احمد، وزوایی هستم، بفرمایید.

- آقا محســـن، چراغی و قجه‌ای رفتند هواخوری. شما هم بهتره کفش و کلاه کنید، مفهومه؟

- مفهومـــه، احمـــد جان بگو ببینم الان کریم و شـــیبانی کجان، الان نه کریم اینجاست نه شیبانی.

- پیش چراغی هستند، برنامه‌ای که داشتند وقتش رسید. پیش شما هم میان



مطمئن باشید.

- پس ما با توکّل به خدا برویم هواخوری؟

- بله بروید در پناه خدا. تماس خودت را با من قطع نکن. متوجهی؟

- شنیدم. یا علی. تمام!

نیروهای گردان حبیب، پشت خاکریز نماز می‌خواندند. خط خیلی آرام بود. آن‌هایی که قبلاً آنجا بودند، می‌گفتند هر شب در این موقع، دشمن آتش شدیدی روی منطقه می‌ریخت. اما حالا ساکت بود. محسن وزوایی به سراغ نیروها آمد و گفت: «خُب بچه‌ها، خوب گوش کنید؛ بعد از رها شدن از خاکریز خودی و گذشتن از تپهٔ بلتا از یک دشت بزرگ دیگر هم رد می‌شویم تا به تپه‌های علی‌گره‌زد برسیم. توپخانهٔ دشمن آنجاست. حرکت می‌کنیم.» نیروهای گردان حبیب به فرماندهی وزوایی قدم به دشت شب‌زده گذاشتند.

شیبانی و کریم همراه ستون گردان حمزه تا تقاطعی که در یک سمت آن تپهٔ پیاده و تپهٔ تانک قرار داشت رفتند. با رسیدن به دوراهی، قرار شد رضا چراغی فرمانده گردان حمزه، نیروهایش را بنشاند تا آن دو بروند و گردان سلمان را هم بیاورند. کریم و شیبانی سراغ گردان سلمان رفتند و با آن‌ها به طرف نیروهای گردان حمزه حرکت کردند. ساعتی بعد، آن‌ها را به محلی که قرار بود رساندند. بعد دوباره سراغ گردان حمزه رفتند. گردان حمزه را هم به تپهٔ پیاده رساندند. قرار بود گردان حمزه در آنجا به نیروهای مزدور اردنی حمله کند. وقتی مأموریتشان را انجام دادند قرار شد دنبال گردان حبیب بروند. اما هنوز فاصلهٔ زیادی از آن‌ها نگرفته بودند که ناگهان دشمن شروع به تیراندازی کرد. کریم با ترس و لرز روی زمین دراز کشید. شیبانی هم کنارش خیز رفت

و مراقــب کریم بود. کریم با ترس به اطراف نگاه می‌کرد. او طبق پیش‌بینی حاج احمد قصد فرار داشت. کریم گیوه‌های چوپانی و سبک به پا داشت و تمام سوراخ ســنبه‌های منطقه را بلد بود. هم جوان بود و هم فرز. اما شــیبانی هیچ کدام از این امتیازها را نداشــت. از نظر ســنی حدود پانزده ســال از کریم بزرگ‌تر بود و ابداً به منطقه آشــنایی نداشت. پوتین‌های نویی که به پا داشت بدجوری اذیتش می‌کرد. کلی قمقمه و جیب خشــاب و فانســقه و بیلچه هم از بدنش آویزان بود! اگر کریم فرار می‌کرد شــیبانی به گرد پای او هم نمی‌رســید. شــیبانی متوجه نقشهٔ فرار کریم شد و یاد سفارش حاج احمد افتاد. حاج احمد گفته بود: «برادر شیبانی، جان و زندگی ۱۸۰۰ رزمنده به مراقبت تو از کریم بستگی داره. اگه به هر دلیل در منطقه تیراندازی شــد نگذار کریم فرار کنه. اگر دیدی فرار می‌کنه برای ترساندنش زیر پاش رگبار گلوله ببند. حتی اگر دیدی نمی‌تونی پا به پایش بدوی و به او برسی، مجاز هستی از زانو به پایین، پای او را بزنی. کریم نباید فرار کند، فرار او مساوی است با به خطر افتادن سرنوشت محل عملیات تیپ ما.»

کریــم بلند شــد و گفت: «برویم، زود باش!» شــیبانی متوجه شــد که کریم ســرعت گرفته تا فرار کند. فریاد کشــید: «آقا کریم، ای والله، رســم رفاقت این بــود مؤمن؟» اما کریم از ترس جانش اصلاً صدای شــیبانی رانشــنید. شــیبانی سلاحش را به طرف کریم نشانه رفت و فریاد کشید: «کریم برگرد! بهــت گفتم صبر کن والّا می‌زنم ناکارت می‌کنم!» اما تهدید و نعرهٔ شیبانی فایده‌ای نداشت و سرعت کریم بیشتر شد. شیبانی گلنگدن سلاحش را کشید. کریم با شــنیدن صدای گلنگدن پا سست کرد و برگشت و



با دستپاچگی گفت: «چی چی را می‌زنم، مگه شهر هرته؟ اگه من به حاج احمد بگم روزگارت را سیاه می‌کنه.» شیبانی به کریم رسید و گفت: «اتفاقاً خود حاج احمد گفته که اگر فرار کنی اجازه دارم حسابت را برسم!» کریم که جا خورده بود گفت: «من می‌خوام برم دنبال تانک‌های خودمان تا آن‌ها را اینجا بیارم!»

ـ ما فعلاً تانک نمی‌خواهیم. باید برویم گردان حبیب را به اینجا بیاریم. بعد از آن می‌تونی بری سراغ تانک‌ها.

شیبانی دید که کریم دارد لجبازی می‌کند. به سرعت تجهیزاتش، به جز سلاحش را انداخت زمین و مچ دست کریم را گرفت و در حالی‌که با دست دیگر سلاح را به طرف کریم نشانه گرفته بود گفت: «حرف نباشه، اگه دست از پا خطا کنی می‌زنم می‌کشمت!» کریم خیلی ترسید. شیبانی دست او را کشید و گفت: «زود باش راه بیفت. باید بریم سراغ محسن وزوایی و گردان حبیب.» آن دو نمی‌دانستند که وزوایی و گردان حبیب درآن دشت پهناور گم شده‌اند.

ستون گردان حبیب بن مظاهر مانند مار در سیاهی شب حرکت می‌کرد. جلودار ستون، محسن وزوایی بود. آن‌ها خط اول عراق را بدون مشکل و درگیری پشت سر گذاشتند و وارد یک دشت پهناور شدند.

محسن دلش شور می‌زد. چشمانش را تنگ کرده و با دقّت به اطراف نگاه می‌کرد منطقه برایش آشنا نبود. آن‌ها گم شده بودند!

ولولهٔ عجیبی بین نیروهای گردان افتاد. محسن به سرعت دستور داد تا آن‌ها بنشینند. چند تیم شناسایی را به اطراف دشت فرستاد تا نشانه‌ای پیدا کنند. اما تیم‌های شناسایی با ناامیدی بازگشتند. با آنکه محسن در یک ماه گذشته هر شب به این منطقه برای شناسایی آمده و وجب به وجب آن را گشته بود، اما باز





هم گم شده بودند. محسن گوشی بی‌سیم را از بی‌سیم‌چی گرفت و گفت: احمد، احمد، وزوایی.

چند لحظه بعد صدای احمد را شنید:

ـ احمد هستم. وضعیت شما از چه قراره؟

ـ احمد جان خوب گوش کن! ما دیگه نمی‌تونیم راه بریم. مفهومه؟

ـ چی؟ مفهوم نیست. محسن تو چی می‌گی؟

ـ احمد جان همان طور که گفتم ما دیگه نمی‌تونیم راه بریم. نه اینکه نخواهیم، بلکه ما نشانی را گم کردیم.

ـ گوش بده محسن، مگه شیبانی و کریم پیش تو نیستند؟

ـ نه من از آن‌ها بی‌خبرم.

ـ موقعیت خودت را بگو.

ـ نمی دانم. هیچ چیزی در این باره نمی‌دانم.

ـ گوش کن برادر جان! به خودت مسلط باش، راه پیدا می‌شه.

شرایط خیلی خطرناکی بود. سه گردان نیرو در شرایطی که از خط اول دشمن هم گذشـــته و در وسط جبههٔ دشمن قرار گرفته‌اند، به هدف نرسند. تازه یکی از گردان‌ها گم شـــده باشد! محســـن نگاهی به رزمنده‌ها کرد. دلش شکسته بود. از آن‌ها دور شد. دست به دعا برداشت و دو زانو روی زمین نشست و ناله کرد:

«خدایا الان تمام مردم ایران چشم انتظارند. مادران و پدران شهدا در التهابند. قلب امام نگران این حمله اســـت. تو این حمله نه آبروی ما بندگان حقیرت بلکه آبروی اســـلام در میان اســـت. یاری‌مان کن. راه را نشانمان بده. تو برای حضرت موسی دریا را شکافتی، تو برای حضرت محمد 6 غاری را قرار دادی و به امر

تو عنکبوت بر در آن غار تار تنید. خدایا ما را از این مشکل نجات بده.»

بعد نماز خواند. وقتی سلام نمازش را داد حال خوبی پیدا کرده بود. به طرف گردان حبیب آمد و با آرامش عمیق گفت: «ستون را عقب جلو می‌کنیم. یعنی نفر آخر حالا سر ستون می‌شود. پشت سر من حرکت کنید!»

ستون به راه افتاد. یک ساعت بعد دو نفر پیدا شدند. یکی از آن دو، دست نفر دیگر را می‌کشید و می‌دوید. شیبانی و کریم به گردان حبیب رسیده بودند! محسن وزوایی با دیدن شیبانی با خوشحالی پرسید: «برادر شیبانی، کریم کجاست؟» شیبانی دست کریم را کشید و گفت: «همین جاست. پیش من و شما!»

محسن نفس راحتی کشید و گفت: «ما گم شده بودیم. خدا خواست که راه را پیدا کنیم. یاالله آقا کریم راه را نشان بده!» بعد بی‌سیم را روشن کرد و گفت: «احمد، احمد، وزوایی!» صدای نگران حاج احمد آمد: «احمد هستم، به گوشم.»

ـ حاجی جان ما راه را پیدا کردیم. داریم می‌رسیم به تپهٔ تانک. مفهومه؟

ـ خدا را شکر. دیگه معطل نکنید، سریع بروید سر وقت لوله بخاری‌ها (توپخانه) شنیدی؟ زود و سریع!

ـ چشم، ما رفتیم.

محسن دستور پیشروی داد. نیروهای گردان شروع به حرکت کردند. با نزدیک شدن گردان حبیب به تپه‌ای در ضلع شمالی جادهٔ آسفالت اندیمشک - دهلران، محسن وزوایی به نیروهایش دستور توقف داد.

ـ چند دقیقه استراحت می‌کنیم تا مرحلهٔ دوم کارمان را شروع کنیم.

بچه‌ها پای تپه نشستند. بعد فرماندهانشان آن‌ها را به گروه‌های منظم تقسیم کردند تا هر کدام برای مأموریتی راهی شوند.

از دوطرف تپه‌ای که آن‌ها پایینش بودند، صدای شـلیک و انفجار بلند شـد. محسـن فهمید گردان‌های سلمان و حمزه کارشان را شروع کرده‌اند. حالا آن‌ها باید صبر می‌کردند تا پس از فروکش کردن درگیری، از جادهٔ آسفالت بگذرند و به توپخانه برسند.

در سکوت آن قسمت، ناگهان انگشت یکی از بچه‌ها روی ماشه رفت و گلوله‌ای هوایی شـلیک شد. در یک لحظه سربازان وحشـتزدهٔ عراقی به سویشان شلیک کردنـد. نیروها به سـرعت روی زمین خوابیدند. با آنکه گلوله‌ها به سـوی آن‌ها شلیک می‌شد اما عجیب بود که کسی مجروح نشده بود. یک دفعه وحید که در شـلوغی و آشـوب به پا کردن در گردان حبیب معروف بود، سرنیزه‌اش را بیرون کشـید و رو به سـنگر عراقی‌ها به تهدید تکان داد و فریاد کشـید: «آهای شُل گوش‌ها! الان می‌آم گوشـتان را می‌برم!» ناگهان یک گلوله آر.پی.جی به کنارش خورد و منفجر شد. گرد و خاک زیادی بلند شد. وحید سرفه‌کنان از میان گرد و غبار بیرون آمد و این بار با عصبانیت فریاد کشید: «ای بر پدرتون لعنت!»

حتی محسن وزوایی هم خنده‌اش گرفت. سرتاپای وحید خاک‌آلود بود و حالا بالا و پایین می‌پرید و برای عراقی‌ها خط و نشـان می‌کشید. محسن تا لحظه‌ای قبل فکر می‌کرد وحید بر اثر اصابت آر.پی.جی شهید شده باشد!

محسن به سرعت نیروها را آرایش داد و بعد دستور حمله داد. اولین تانک به آتش کشـیده شد. آتش تیربارهای دشمن خاموش شد. چند تانک دیگر منفجر شدند. نیروهای گردان حبیب از جادهٔ آسفالته گذشتند و به سوی توپخانه روانه شدند. حالا پشت سر آن‌ها جهنمی از آتش تانک‌ها به آسمان شعله می‌کشید.

یـک کامیون مهمات دشـمن که بـرای عراقی‌ها مهمات مـی‌آورد، با دیدن

رزمنـــدگان گردان حبیب قصد فرار کرد. یک نفر به ســـویش آر.پی.جی شـــلیک کرد که موشـــکش به کامیون نرسید. اما رگبار گلوله‌های تیربارچی، کار کامیون را ســـاخت. کامیون با تمام بار مهماتش منفجر شـــد و به هوا رفت! در آن دشت تاریک، با این انفجار مهیب، آتش عظیمی برافروخته شد.

گردان حبیب داشـــت به توپخانهٔ دشمن نزدیک می‌شـــد. توپخانهٔ دشمن فعّال بود و هر لحظه دهها گلولهٔ توپ به ســـوی رزمندگان ایرانی شلیک می‌کرد. ستون گردان حبیب لحظه به لحظه به ارتفاعات علی‌گره‌زد و توپخانهٔ دشمن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. محسن وزوایی همچنان که پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد با رســـیدن به بالای تپه‌ای کوچک، ناگهان متوقف شد. نگاهی به آسمان کرد و رو به رزمندگان فریاد زد: نماز، نماز! برادرها در حال دویدن با خاک پشـــت پیراهن نفر جلویی تیمم کنید و درحال دویدن نماز بخوانید. التماس دعا! حالا آن‌ها در حال دویدن تیمم کرده و نماز صبح را به جا می‌آورند.

ساعتی بعد آن‌ها به توپخانهٔ سپاه چهارم ارتش عراق رسیدند و برق‌آسا به آن حمله کردند. ســـربازان دشمن تصورش را هم نمی‌کردند که ۲۰ کیلومتر عقب‌تر از خط مقدم به محاصرهٔ رزمندگان ایرانی بیفتند. تانک‌ها و نفرات دشـــمن قصد مقاومت داشتند. نیروهای گردان حبیب از دو طرف به آن‌ها حمله کردند. اولین موشـــک آر.پی.جـــی به برجک یک تانـــک خورد و دود و آتش به هوا بلند شـــد. ســـربازان دشـــمن فرار کردند. چند تانک دیگر هم به آتش کشـــیده شد. خدمهٔ ۱۰ دســـتگاه تانک دیگر بیرون پریده و به ســـرعت فرار کردند. بعد از آن بود که ۳۰ تانک دیگر با آخرین ســـرعت عقب‌گرد کرده و به ســـوی عقبهٔ خودشان فرار کردند. رزمندگان ایرانی دست از تعقیب آن‌ها برنداشتند. به دستور محسن، چند



نفر سوار بر یک زره‌پوش غنیمتی شده و به تعقیب تانک‌ها رفتند و آن‌ها را هم اسیر کردند. دقایقی بعد محسن گوشی بی‌سیم را به گوش چسباند و گفت: «احمد، احمد، محسن!» صدای حاج احمد آمد: «احمد به گوشم.»

ـ احمد جان ما توپخانه را گرفتیم. نصرمن الله و فتح قریب.

ـ الله اکبر. آفرین به شما. آفرین.

محسن به نیروهایش نگاه کرد. رزمندگان گردان حبیب در حال جمع‌آوری سربازان اسیر شدهٔ دشمن و سرکشی به تانک‌ها و توپ‌های سالمی بودند که از ساعاتی دیگر قرار بود علیه خود دشمن استفاده شود!

نشر شاهد

اسارت صدام

ساعت هفت صبح شنبه هفتم فروردین ۱۳۶۱ بود. شورای فرماندهی تیپ۲۷ محمّد رسول الله 6 با حضور احمد متوسلیان، حاج همّت، محسن وزوایی و فرماندهان گردان‌های دیگر در سنگر فرماندهی تشکیل جلسه داده بودند. بحث عمدهٔ این جلسهٔ فوق العاده، طرح حملهٔ گردان‌ها برای آغاز مرحلهٔ چهارم عملیات فتح‌المبین بود.

حاج احمد نقشهٔ منطقه را روی زمین پهن کرد و به فرماندهانی که دور نقشه جمع شده بودند، گفت: «گردان‌های ابوذر غفاری، مسلم بن عقیل و حمزه مأموریت دارند که ضمن آغاز حمله از خاکریز احداث شده بر روی جادهٔ آسفالت اندیمشک - دهلران و پاکسازی هفت کیلومتریِ حد فاصل این خاکریز تا امامزاده عبّاس، خود را به مواضع استقرار تانک‌های دشمن در دامنهٔ ارتفاعات



تینه برسانند و تنگهٔ تینه را آزاد کنند.» بعد به محسن وزوایی اشاره کرد و ادامه داد: «اما در محور دوم آقا محسن با گردان حبیب بن مظاهر مأموریت دارند که با یک حملهٔ عمقی و برق‌آسا، پس از درهم کوبیدن مواضع و نقاط تجمع دشمن در اطراف روستای متروکهٔ «واوی» به طرف تپه‌های سوق الجیشی «چنانه-دوسلک» که نقش گلوگاه مواصلاتی اصلی را برای دشمن درکل منطقهٔ سپاه چهارم ارتش عراق ایفا می‌کند، پیشروی کنند و تا عصر روز فردا خودشان را به تپه‌های «برقازه» که قرارگاه تاکتیکی سپاه چهارم ارتش عراق آنجا مستقر است، برسانند و با تصّرف آنجا، تیر خلاص را به دشمن بزنند. به سرعت شناسایی‌ها را انجام بدهید تا مرحلهٔ چهارم عملیات شروع بشود.»

محسن بعد از پایان جلسه به اردوگاه گردان حبیب برگشت. دو نفر از بچه‌های شناسایی به نام‌های هاشم و مجید را برای شناسایی منطقه فرستاد. هاشم و مجید سوار بر موتور تریل عازم روستای متروکهٔ «تَل» شدند. از دور چند دستگاه تانک دشمن را دیدند. مجید سلاحش را آماده کرد. هاشم گاز موتور را گرفت. با احتیاط به تانک‌ها نزدیک شدند. مجید هشدار داد.

ـ مواظب باش هاشم!

امـــا هیچ عکس العملی از تانک‌ها ندیدنـــد. جرئت کردند و جلو رفتند. باز هم خبری نشـــد. باز هم جلوتر رفتند و به تانک‌ها رســـیدند. تانک‌ها خاموش بودند. انگار که بذر مرگ بر آنجا پاشـــیده بودند. هیچ سرباز عراقی در آن نزدیکی نبود. هاشم و مجید با تعجب از موتور پیاده شده و از تانک اول بالا رفتند. اما در نهایت شـــگفتی دیدند که داخل تانک خالی است. ســـراغ تانک‌های دیگر رفتند. آن‌ها هم خالی بودند و هیچ خدمه‌ای نداشـــتند. مجید پرسید: «به نظرت چی شده‌اند این عراقی‌ها؟» هاشـــم که گیج شـــده بود گفت: «می‌بینی که آن‌ها حتی وسایل شخصی و سلاح و مهماتشان را هم جا گذاشته و غیب شده‌اند. من فکر می‌کنم که آن‌ها... آن‌ها فرار کرده‌اند!»

ـ آره فرار کرده‌اند. اگر حتی تانک‌ها عیب و ایرادی هم داشته باشد، چرا آن‌ها سلاح و مهماتشان را نبرده‌اند؟

هاشـــم با خوشحالی گفت: «یاالله بیا برویم به آقا محسن خبر بدهیم.» هر دو سوار موتور شدند و هاشم گاز موتور را گرفت. چند دقیقه بعد به اردوگاه رسیدند، اما در آنجا خبری از گردان حبیب نبود! هاشـــم و مجید از چند نفر سراغ گردان حبیب را گرفتند.

ـ شـــما کجا ماندید؟ وقتی خبر عقب‌نشـــینی عراقی‌ها به اینجا رســـید، برادر وزوایی سریع نیروها را به طرف روستای واوی حرکت داد.

هاشم معطل نکرد و موتور را تا جایی که می‌شد گاز داد تا در پنج کیلومتری منطقهٔ دو سلک به گردان حبیب رسیدند. وزوایی را دیدند و خیلی سریع ماجرا را بـــه او گفتنـــد. وزوایی لبخندی زد و گفت: «پس باید هر چه ســـریع‌تر آخرین

رمق ارتش صدام را بگیریم!»

با نزدیک شـــدن گردان حبیب به تپه‌های دوسلک، ناگهان درگیری شدیدی میان نیروهای گردان با عراقی‌ها شـــروع شد. واحدهای موشک انداز ۱۰۷ سپاه، پشتیبان گردان حبیب بود. رزمندگان گردان حبیب به فرماندهی محسن وزوایی نفـــس عراقی‌ها را بریده بودند. مینی کاتیوشـــاهای خودی مجال قدرت‌نمایی به دشـــمن را نمی‌دادند. عراقی‌ها هم متوســـل به آتش شدید کاتیوشا شدند. گرد و غبار شـــدید انفجار موشک‌های کاتیوشـــا که بین رزمندگان گردان حبیب فرود آمده و منفجر می‌شـــد، سرتاســـر منطقه را فراگرفته بود. در همین لحظات بود که تفنگ‌های ۱۰۶ و موشـــک اندازهای ارتش از راه رسیده و جهنمی از آتش بر سر عراقی‌ها نازل کردند. اما عراقی‌ها چون تا ساعتی قبل در آن منطقه که حالا گردان حبیب اســـتقرار پیدا کرده بود، حضور داشتند گرای دقیق آن نقطه را به خوبی داشتند و با شلیک دقیق موشک‌های کاتیوشا باعث زحمت آنان می‌شدند. محســـن به شدّت نگران جان نیروهایش بود. ناگهان در یک لحظه چهل موشک کاتیوشا همزمان در میان نیروهای گردان به زمین فرود آمد. گرد و غبار عظیمی بلند شـــد. چشمان محسن از وحشت سیاهی رفت. فریاد تکبیر و شهادتین بلند شد. اما صدای انفجار نیامد! گردو غبار که فرو نشست همه با چشمان گرد شده از ناباوری و حیرت یک معجزه دیدند. آن چهل موشک کاتیوشا مانند چهل قطعه سنگ روی زمین افتاده و هیچ کدام منفجر نشده بود!

بـــا فریاد تکبیر محســـن وزوایی، رزمندگان گردان حبیـــب که حالا روحیه‌ای دیگر گرفته بودند به قلب دشـــمن هجوم بردند و ساعتی بعد با فتح تپهٔ دوسلک قـــدم به ارتفاعات برقازه گذاشـــتند. حالا آن‌ها در حال تصـــرف قرارگاه تاکتیکی

سپاه چهارم ارتش عراق بودند. آنان نمی‌دانستند صدام حسین هم آنجاست!

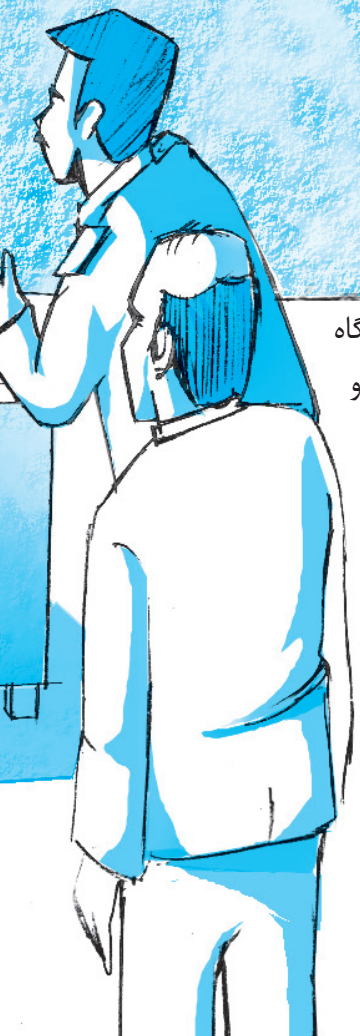
صدام حسین در قرارگاه تاکتیکی سپاه چهارم ارتش عراق بود که صدای شلیک گلوله و انفجار توپ و کاتیوشا زمین را لرزاند. صدام با رنگ و رویی پریده فهمید که رزمندگان ایرانی در حال نزدیک شدن به آنجا هستند. ژنرال «عدنان خیرالله» وزیر دفاع عراق و «حسین کامل مجید» داماد صدام و سرلشگر «عبد حمید محمود الخطاب» رئیس دفتر ریاست جمهوری عراق هم با صدام حسین بودند.



آن‌ها فهمیدند که رزمندگان ایرانی آن‌ها را دور زده و دارند حلقهٔ محاصرهٔ قرارگاه را تنگ‌تر می‌کنند. صدام حسین با اضطراب و واهمه به دامادش نگاه کرد و با صدای لرزان گفت: «خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. اگر ایرانی‌ها خواستند اسیرمان کنند اول مرا بکشید و بعد خودتان را!» بعد هم رو به ژنرال عدنان خیرالله کرد و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟» عدنان خیرالله گفت: «سرورم، حتماً راهی برای فرار و پنهان شدن پیدا می‌کنیم.» صدام حسین با ناامیدی خودش را روی صندلی انداخت و گفت: «سلاح و مهمات چقدر داریم؟»

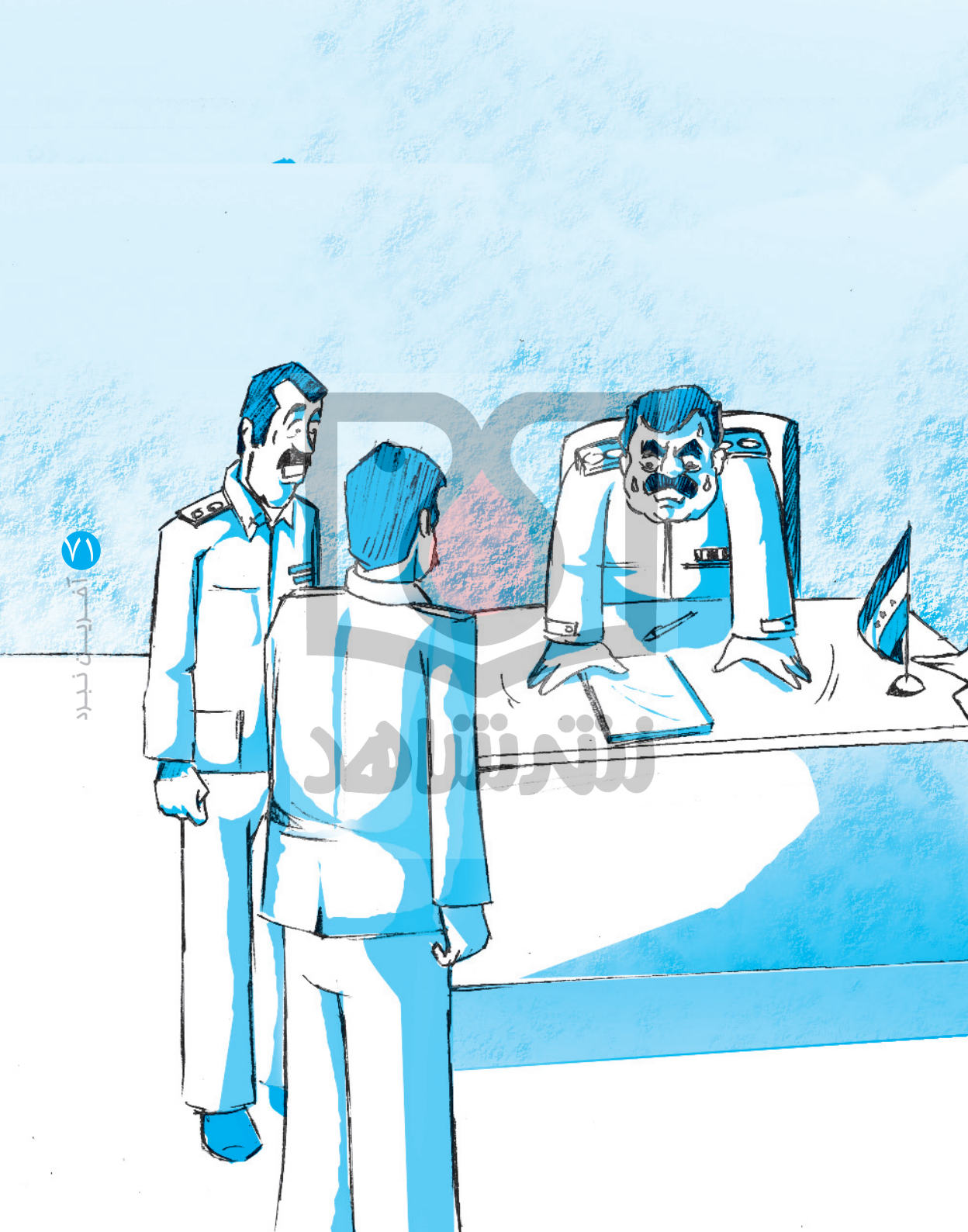
ـ فقط یک قبضه سلاح داریم!

صدام حسین با عصبانیت فریاد زد: «می‌دانی اگر ایرانی‌ها مرا اسیر کنند چه می‌شود؟» افرادی که در آنجا بودند سعی می‌کردند که صدام را آرام کنند. صدای درگیری هر لحظه بیشتر و بیشتر و نزدیک‌تر می‌شد. صدام حسین زیر لب زمزمه کرد: «ای لعنت بر آمریکایی‌ها، ای لعنت بر سران عرب که مرا در این مخمصه انداختند.» یک سرهنگ عراقی با عجله آمد و گفت: «سرورم، ما یک وسیله پیدا کرده‌ایم تا شما را نجات بدهیم!» صدام حسین و عدنان خیرالله و



حســین کامل مجید به سرعت پشت سر آن سرهنگ از قرارگاه خارج شــدند. محافظان صدام حســین با خشــونت و مشت و لگد داشــتند چند مجروح را از عقب یــک آمبولانس پایین می‌انداختند. صدام حسین گفت: «زخمی‌ها مداوا می‌شوند، اما اگر ما اســیر شــویم یک فاجعه به بــار می‌آید.» آن‌ها می‌دانســتند که رزمنــدگان ایرانی به ســوی آمبولانس‌ها شلیک نمی‌کنند.

آمبولانس زیاد از قرارگاه دور نشده بود که حلقهٔ محاصره شکســت و رزمندگان حبیب و محسن وزوایی وارد قرارگاه



شـــدند. آنجا بود که در نهایت افســـوس از ســـربازان و مجروحین عراقی ماجرای فرار خفّت بار صدام حسین را شنیدند. محسن در داخل یکی از سنگرها با جسد بی‌جان چند سرباز عراقی مواجه شد. به مترجم گفت که از سربازان عراقی بپرس که این‌ها چرا کشـــته شده‌اند. یکی از اســـرای عراقی گفت: «در بین ما این چند نفر شـــیعه و از اهالی نجف اشـــرف و کربلا هستند.» صدام دستور داد آن‌ها را به جرم این‌که شیعه هستند و با شما ایرانی‌ها همدستی کرده‌اند تیرباران کنند. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و روز به یاد ماندنی یکشنبه هشتم فروردین ۱۳۶۱ به آرامی در حال پوشـــانیدن چادر سیاه شـــب بر فراز ارتفاعات فتح شدهٔ برقازه بـــود. رزمندگان گردان حبیب وضو گرفتند و پس از اقامهٔ نماز جماعت به امامت محسن وزوایی، سجدهٔ شکر به جا آوردند.



نشر شاهد

آخرین نبرد

باسمه تعالی

به: برادر محسن وزوایی

از: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (منطقهٔ۱۰– فرماندهی)

موضوع: حکم

با تأییدات خداوند متعال و با توجهات حضرت ولی‌عصر(عج) شما به مسؤولیت فرماندهی تیپ۱۰ سیدالشهداء 7 سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقهٔ۱۰ تهران منصوب می‌شوید. امید است تحت رهبری حضرت امام خمینی، توفیق پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی و فضیلت شکر و شرف شهادت در تحقق قانون خدا بر زمین را نصیب خود نمایید.

فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

منطقهٔ ۱۰، داود کریمی

نشر شاهد

محســن نگاهــی به برگهٔ حکم کــرد. روز قبل بود که پس از جلســه‌ای چند ساعته که در آن محسن از پذیرش این مسؤولیت امتناع می‌کرد، سرانجام پس از صحبت‌های ریاســت شورای عالی دفاع، آیت‌الله خامنه‌ای، وزوایی این مسؤولیت را قبول کرد. حالا ساکش را بسته و آمادهٔ رفتن به دوکوهه بود.

مــادر پیر، زن برادرش و چند نفر دیگر از فامیل در حیاط می‌خواســتند او را بدرقه کنند. اما مادرش حال دیگری داشــت. دلش نمی‌آمد از محسن جدا شود. وقتی محسن خم شد و دستان مادرش را بوسید، مادر گریه‌کنان گفت: «محسن جان! تو دو بار از خطر حتمی نجات پیدا کردی، من الان خیلی دلم شور می‌زند، بیــا و این دفعه را نرو!» محســن صورت مادرش را بوســید. خندید و گفــت: «نگران نباش. هیــچ اتفاق بدی نمی‌افتد.»

زن برادرش هم با نگرانی گفت: «آقا محســن مادرت راضی نیســت. نرو!» پدر محســن همراه مادر شروع کرد به اصرار کردن که محسن به جبهه نرود. انگار همه به دلشان آمده بود که این بار محســن برنمی‌گردد. مادر گفت: «محســن جان، این مجروحیــت آخری خیلی تو را ضعیف کرده، اصلاً بنیه نداری، چطوری می‌خواهی با دشمن بجنگی؟»

محسن پکر شد. مادر با دیدن چهرهٔ غمگین و درهم محســن طاقت نیاورد. دســت انداخت دور گردن پسرش و صورت او را بوســید و گریه کرد. محســن گفت: «شما هر دستوری بدهید من گــوش می‌کنم اما از مــن نخواهید که بمانم. من عهد کرده‌ام که تا آخرین نفس سرباز اسلام باشم.» مادر گفت: «باشد مادر، برو خدا پشت و پناهت!»



محســن به همراه چند نفر از دوســتانش عازم جبههٔ جنوب شد. این بار همه می‌دانستند که هدف بعدی آزادی خرمشهر است.

با ورود محسن وزوایی که فرمانده تیپ ۱۰ سیدالشهداء 7 بود و همراهانش کــه فرماندهان و کادر این تیپ بودند، جلســهٔ فوق‌العاده‌ای با حضور حاج احمد متوســلیان و حاج همّت و فرماندهان دیگر تیپ ۲۷ محمّد رســول الله 6 با وزوایی و کادر تیپ ۱۰ سیدالشهداء 7 برگزار شد. حاج احمد گفت: «خیلی از نیروهای تیپ ۲۷ از بچه‌های سپاه منطقهٔ ۱۰ هستند. به هر حال تجزیهٔ نیروها به دو یگان باعث اُفت کیفیت و بازدهی هر دو تیپ می‌شــود. مطلب دیگر اینکه تیپ ۲۷ تجربهٔ تشکیلاتی و سازماندهی و رزمی بیشتری دارد و حالا دارد آمادهٔ عملیات آزادسازی خرمشــهر می‌شود. اما تیپ ۱۰ متأسفانه تازه تشکیل شده و هیچ کدام از این امتیازها را ندارد. پیشــنهاد من این اســت که این دو تیپ را با هم ادغام کنیم تا در عملیات نتیجهٔ بهتری بگیریم.»

محســن گفت: «حرف‌های شما درست است. خدا شاهد است ما هیچ ادعایی نداریــم. فقــط می‌خواهیم از مملکت دفاع کنیم. شــما هر چــه بگویید ما قبول می‌کنیم.» حاج احمد چند دقیقه ســکوت کرد بعد خیلی آرام گفت: «پیشنهاد من این است که بچه‌های تیپ ۱۰ سیدالشهداء 7 بیایند توی تیپ ۲۷.»

قبل از همه وزوایی صلوات فرستاد و به این ترتیب تیپ ۱۰ سیدالشهداء 7 با تیپ ۲۷ محمّد رســول الله 6 ادغام شــد. محســن وزوایی یکی از معاونان حاج احمد و مسؤول یکی از محورهای عملیاتی تیپ به نام «محرم» شد و شش گردان زیر نظر مستقیم او قرار گرفت.

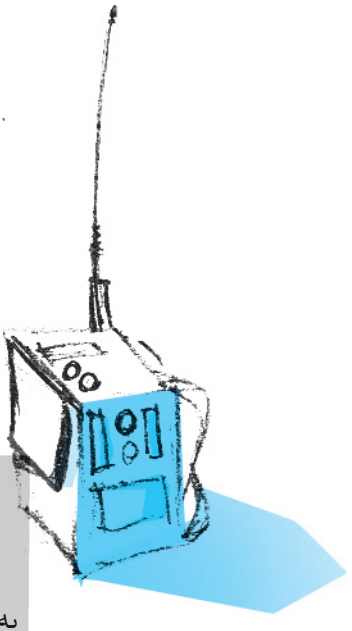
سرانجام در ساعت سی دقیقهٔ بامداد جمعه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ فرمان آغاز

سراســری عملیات الی بیت‌المقدس با رمز مبارک «یا علی بن ابیطالب» توســط فرمانده ســپاه و شــهید صیاد شــیرازی فرمانده نیروی زمینی ارتش از قرارگاه مرکــزی کربلا به کلیــهٔ گردان‌های آماده در خط مقدم اعلام شــد و رزمندگان ایرانی تکبیرگویان، نبردی ۲۴ روزه را برای فتح خرمشهر آغاز کردند.

اذان صبح بود که حاج احمد به محسن دستور داد تا دو گردان «میثم تمار» و «مقداد» را روانهٔ غرب کارون کند. به فرمان محسن، این دو گردان به سوی جادهٔ اهواز- خرمشــهر حرکت کردند. نبرد لحظه به لحظه شــدّت بیشتری می‌یافت و مقاومت سرســختانهٔ دشمن کماکان ادامه داشت. با وخامت اوضاع نبرد، محسن تصمیم گرفت خودش برای حل مشکل گردان میثم که نیروهایش از همه طرف زیر آتش شــدید توپخانه و آتشبارهای نیمه سنگین دشمن قرار گرفته بود برود. در قرارگاه تاکتیکی، حاج احمد به شــدّت نگــران وضعیت گردان‌های تحت امر محور محســن وزوایی بود. به خصوص وضعیت گردان‌های سلمان و میثم از هر جهت وخیم بود.

با روشن شدن آســمان، اوضاع منطقهٔ نبرد بســیار خطرناک‌تر از ساعت‌های اولیهٔ حمله شــد؛ چرا که هواپیماهای دشــمن به محض سرزدن سپیده، بر فراز غــرب کارون به پــرواز درآمده، رزمندگان ایرانی را مرتــب بمباران می‌کردند. از سوی دیگر پاتک‌های سنگین لشگرهای مجهز زرهی و مکانیزهٔ دشمن هم باعث آزار شــده بود. با وجود فشار پاتک‌ها و بمباران شدید هواپیماها، هیچ رزمنده‌ای به فکر فرار و عقب‌نشینی نبود. محسن وزوایی با رزمندگان گردان میثم در حال نبرد با دشمن بود که ناگهان یک توپ در کنارش منفجر شد.

حاج احمد گوشــی بی‌ســیم را به گوش چســباند و گفت: «احمد به گوشم.»



عباس شـــعف فرمانده گردان میثـــم با بغض گفت: «حاجی، محســـن پرید!» و به شدّت گریســـت. خون تو صورت حاج احمد دوید. گوشـــی بی‌ســـیم را در مشـــت خود فشـــار داد. چشـــمانش به اشک نشست و زیر لب گفت: «محسن، خوشا به سعادتت.»

حاج احمد خیســـی چشمانش را با دســـت پاک کرد و به عباس شـــعف از پشت بی‌سیم گفت: «پیکر محسن را طوری که باعث جلب نظر نشود و روحیهٔ بچه‌ها ضعیف نشود سریع به عقب منتقل کنید.»

عباس شعف چشمانش را پاک کرد. دستور داد به سرعت زخم پای محسن را با چفیه ببندند. بعد روی ســـر و صورت محسن چفیه انداخت و او را ترک موتور تریل نشـــاندند. موتور سوار که از گریه چشمانش سرخ شده بود منتظر بود. دور کمر محســـن و موتور ســـوار چفیه بستند و بعد موتور ســـوار گاز موتور را گرفت. عباس شـــعف از پشت پردهٔ خیس اشـــک دید که محسن در لابه‌لای گرد و غبار انفجارها دور می‌شود.

آن ســـوتر، خرمشهر هنوز چشـــم انتظار آمدن فرزندان ایران بود. محسن قبلاً گفته بود: «من کربلا را برای خودم نمی‌خواهم، بلکه برای نسل بعدی می‌خواهم. ما برای خودمان مبارزه نمی‌کنیم، برای نسل‌های بعدیِ این مملکت می‌جنگیم، برای سالیان بعد.»